

«شیر» زمانی و «شیر» آذری

زمانی که همراه دوست صاحب‌دل استاد، دکتر شاهین فاطمی و زنده یاد اسلام کاظمیه و حسین واعظی عزیز، در پاریس و در خدمت «ایران و جهان» بودم، هنری مرد استادی، طرح‌هایی میفرستاد سراسر معنا که از جان و دلش مایه می‌گرفت و نشان روشنی از دریافتهای دقیق و سراسر است او از بازیهای سیاست بود. بعدها که افتخار آشنائی نزدیک با این مرد هنر را یافته دیدم که نه تنها دست و قلمی توانا دارد، بلکه از حلقه‌ی عاشقان صادق است و مردی است دانا و هوشیار و صاحب عقیده و قربانی اعتقاداتش. اینک که در شماره‌ی نوروزی کاوه، شیر اندوهگین ایران، اثر مؤثر استادانه‌ی زمان عزیزم، مثل همیشه، جلوه و جلای روی جلد کاوه است، خواستم از طرح‌هایی که استاد آذری در آن روزگار، یعنی سه سال پس از تسلط آخوندها، بر کاغذ آورده بود، نمونه‌هایی بیاورم تا پیوندی میان این دو شیران بیشه‌ی هنر، بوجود آورده باشم و برای هردو که استاد اوستادان زمانه‌اند، عمری دراز در تندرستی و توفیق آرزو کنم

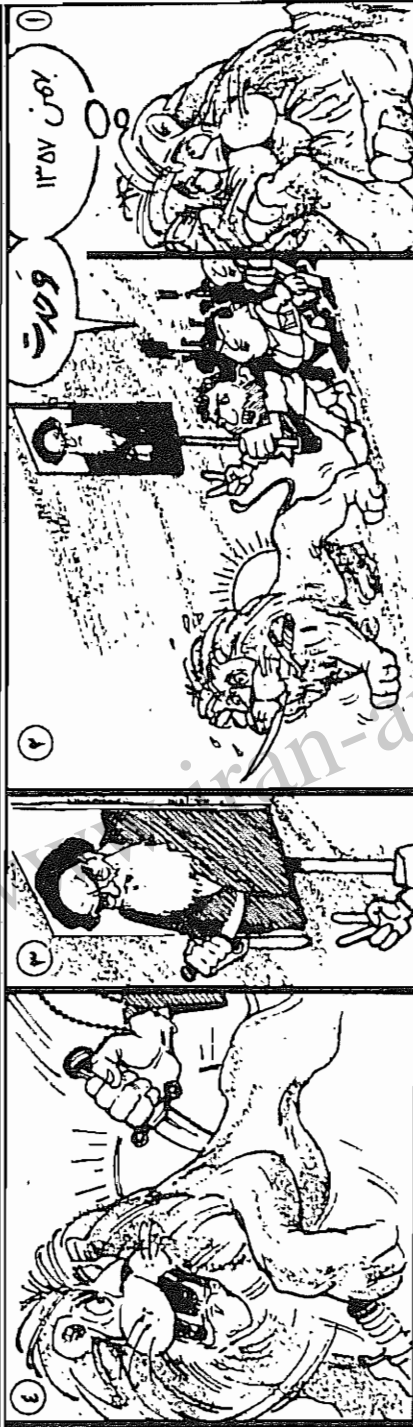
محمد عاصمی



در نظر داشته باشیم که این طرح و طرح‌های دیگر آذری در صفحات بعد، مال سه‌سال پس از تسلط آخوندهاست و امروز، بیست و پنج سال پس از آن نیز، در به همان پاشنه می‌گردد! و حیف!!

آذری

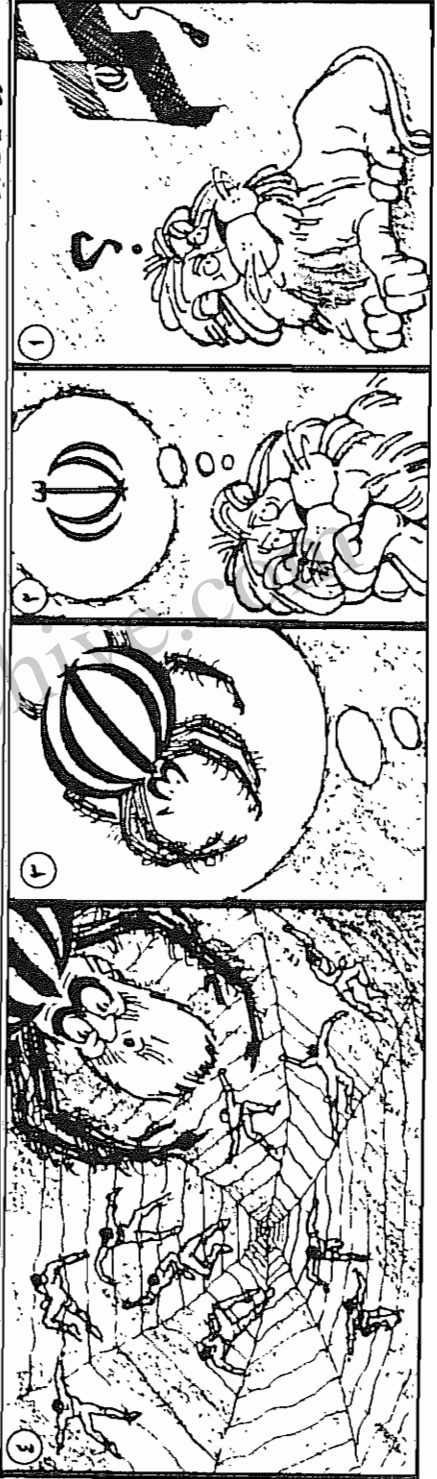
«فرواخییی دگر است» (سهمین سالگرد انقلاب)

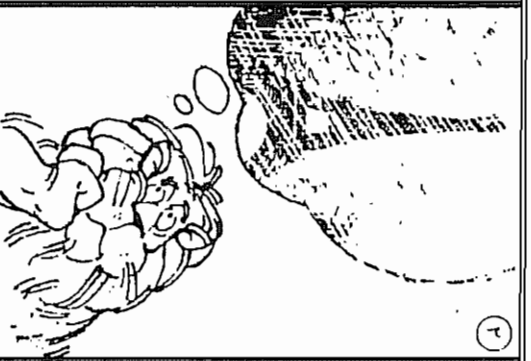
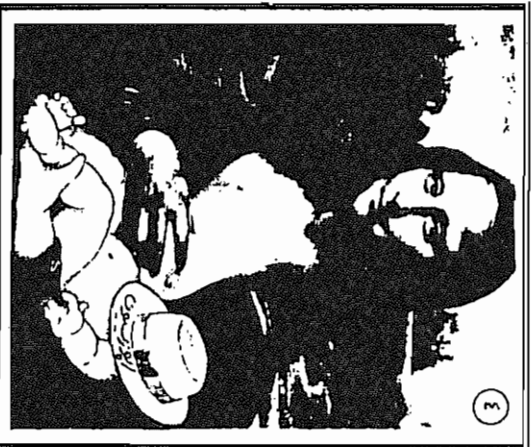


آذری

«د اما سلا محکومت جمهوری اسلامی»

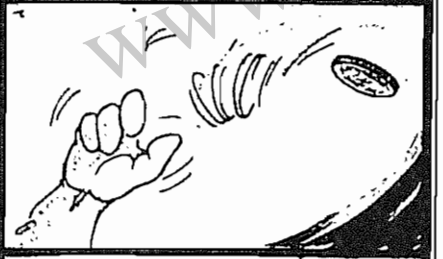
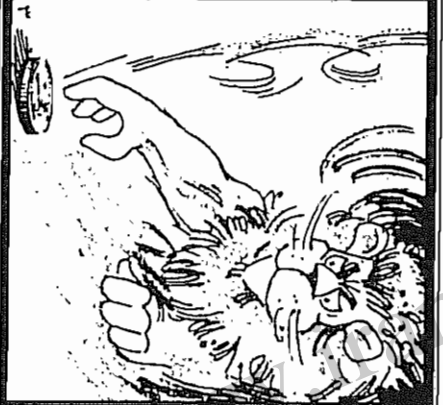
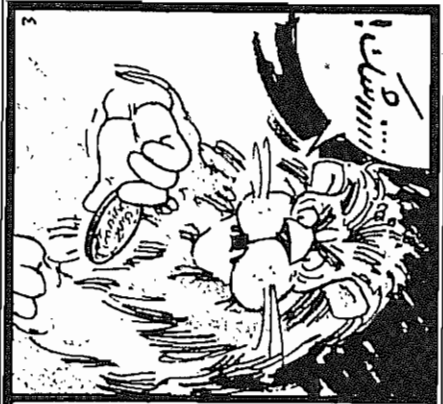
«فرواخییی دگر است»





« شیر خا خط »

« فورا خیلی دگر است »



آغوش سرد



نمایشنامه در دو پرده

بازیکنان به ترتیب اجرای نقش: پرستار - دکتر - زن - مرد

نوشته: سیروس آموزگار

سن مطب یک دکتر است با وسائل لازم. یک میز و سه صندلی در طرف راست سن و یک تخت در طرف چپ گذاشته شده است. روبرو پنجره ای است و دو در از چپ و راست اطاق را به بیرون متصل می کند در دست چپ مخصوص اطاق انتظار است در سمت راست مطب را مستقیماً به بیرون متصل می کند.

وقتی پرده باز می شود سن خالی است. از بیرون صدای باران بگوش میرسد و قطرات باران از پشت پنجره دیده میشود. تلفن زنگ میزند ... مدتی می گذرد کسی برای برداشتن گوشی نمیآید بالاخره وقتی طرف از گذاشتن گوشی منصرف نمی شود، در بین اطاق انتظار و مطب باز می شود و یک زن جوانی که با حرکات پر عشوهِ ای آدامس می جود و لباس سفید پرستاری به تن دارد وارد می شود. و با بی میلی طرف میز می رود. امیدوار است در این فاصله طرف گوشی را بگذارد. ولی اینکار اتفاق نمی افتد ولی وقتی دست دراز می کند که گوشی را بگیرد، تلفن از زنگ زدن باز میایستد. گوشی را برمیدارد. صدای نمی شنود و گوشی را می گذارد.

پرستار: مرض!!

پرستار بر میگردد هنوز به در اطاق نرسیده ... در بیرون بشدت باز می شود و دکتر در حالیکه از باران خیس شده است و بارانی به تن دارد وارد می شود.

دکتر: آه ... آه ... چه بارانی!

پرستار - (بطور محسوس تغییر روحیه می دهد و سریع تر کار می کند) سلام آقای دکتر (جلوتر میآید و کمک می کند که دکتر بارانی اش را درآورد) خیس شده اید ... بارون بی موقعی است.

دکتر: مریضی هست؟

پرستار: دو تا ... یک پیرزن دماغ گنده و یک آقای سیلو

دکتر با تأثر سری تکان میدهد و پوزخندی میزند.

دکتر: سالی که ششم طبیعی را گرفتم با عمویم مشورت کردم که چکاره بشوم ... عمویم گفت خودت میدونی اگر دلت پول میخواهد و ثروت و خانه و بیا و برو و احترام و شخصیت برو دنبال طبابت ... اما اگر آسایش می خواهی برو معلم بشو ...

پرستار: شما معلم نشدید ...

دکتر: بله ... ولی هیچوقت هم آن سیل مریض را ندیدم. هیچوقت هم پول حسابی گیرم نیامد. توی هر کاری باید شانس داشت.

پرستار: از زندگیتان ناراضی هستید؟

دکتر: نه ... ولی فکر می کنم اگر این کار صبح را نداشتم، همین مختصر حقوق ترا از کجا میدادم

پرستار: بگویم مریض ها بیایند؟

دکتر: یک کمی صبر کن ... تازه از راه رسیده ام

آهسته بطرف پنجره میروود و از پشت شیشه به قطره های باران چشم میدوزد.

دکتر: شنیده‌ای که بی پولی آدم را فیلسوف میکند؟ ...

پرستار: نه ...

دکتر: وقتی داشتم می‌آمدم با خودم باین بارون‌ها فکر می‌کردم ... کاش همه شون آدم بودند ...

پرستار: خوب

دکتر: (می‌خندد) فکر کن میلیون میلیون آدم از آسمان به زمین بریزه ... لااقل سر صد هزار تایشان می‌شکست اینطور نیست؟ ...

پرستار: (می‌خندد) آقای دکتر ...

دکتر: توی شهر فقط چهار هزار تا دکتر هست. آدم سرشکسته حوصله توی نوبت نشستن را نداره باین ترتیب مسلماً بیست و پنج تایشان هم بمن میرسید ... حساب کنیم گلی ... بیست و پنج تا مریض حسابی ... از کجا معلوم شاید هم سهم من از سرشکسته‌ها بیشتر از این هم می‌شد ... شاید می‌توانستیم ... فردا را هم تعطیل کنیم. دکتر همچنان رو به پنجره ایستاده است. پرستار به تدریج به در مطب نزدیک می‌شود.

پرستار: اینقدر زود میدان را خالی نکنید

دکتر: از چی خالی نکنم ... کی مارو بحساب می‌آره؟

پرستار: آقای دکتر ... وقتی هوا بارونی است آدم یاد غصه هایش می‌افته. ناراحت نباشید.

دکتر: چه ناراحتی؟ ... وضع من بعنوان یک دکتر که پنج‌ساله درسش را تمام کرده و فقط ۳ ساله که توی این شهره، غیرقابل تحمل نیست، اما من این حرفها را به این دلیل می‌زنم که فکر می‌کنم دو تا مریض در شأن من نیست ... چرا نباید وقتی من اینجا می‌آیم ... هیا هوای مریض‌های اطاق انتظار، همه ساختمان را پر کرده باشد. چرا نباید ... مریض‌ها شب و روز توی خانه ... توی مطب ... توی خیابان ... توی کافه حتی توی سینما سراغ من بیایند. دلم می‌خواهد تو هر مجلسی که می‌روم لااقل پنج تا از مهمان‌ها، مریض قدیم یا جدیدی باشند. دلم می‌خواهد ... زن و بچه ام از دست مریض‌های من به سته بیایند.

پرستار: (پوزخندی می‌زند) کدام زن و بچه؟

دکتر: خوب بالاخره تا آخر عمر که نباید تنها بمانم.

پرستار: (سرش را تکان می‌دهد) اجازه می‌دهید مریض‌ها ...

دکتر: گلی بنظر تو ... این بدبختی نیست که من تخصصم چیز دیگری است ... حتی تخصص خودم را با خط قرمز روی تابلو مطب نوشته‌ام اما مجبورم بچه‌های اسهالی را معالجه کنم.

پرستار: ولی پیرزن دماغش گنده است. (می‌خندد) یک تشنه خوشگلی ...

(پرستار بطرف در اطاق انتظار می‌رود در را باز می‌کند و خارج میشود و در همان حال دکتر نیز با بی میلی بطرف میز کارش می‌رود ... در همین بین در بیرون به شدت باز می‌شود و یک زن با سر و وضع مرتب ولی باران خورده ... خودش را به داخل پرت می‌کند.)

زن: چه بارونی ... سلام

دکتر: (با حیرت) تو؟! (بسرعت بر میگردد ... در اطاق انتظار را باز می‌کند و سرش را بیرون می‌برد)

دکتر: خانم چند دقیقه صبر کنید ... مریض‌ها باشند تا بهترن خبر بدهم. (بعد در را می‌بندد و قفل می‌کند.)

دکتر: چرا اینجا آمدی؟ (متحیر) اتفاقی افتاده؟

پرستار: (در را از بیرون می‌زند) اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

دکتر: نه نه ... یک مهمان دارم ... چند دقیقه صبر کن ... خبر میدهم.

پرستار: بسیار خوب آقای دکتر

دکتر: (رو به زن) چرا آمدی؟

زن: برای کارم دلیل دارم مجبور بودم بیایم ... اما انتظار این استقبال خشک و وحشت زده ترا هم نداشتم.

دکتر: (کمی ملاحظت آمیز) آه ... مریم ... تو مبالغه می‌کنی ... ولی فکرش را بکن ... الان نزدیک به یک ساله که من ترا می‌شناسم ... هیچوقت چنین کاری نکرده‌ای.

زن: ... می‌توانم بنشینم؟

دکتر: (با عجله) ... خواهش می‌کنم (جلوتر می‌رود بارانی او را در می‌آورد) دلم نمی‌خواست بگوئی که برخوردارم

زن: نمی دونم، شاید

دکتر: بنشین. بنشین

زن روی یکی از صندلی ها می نشیند و دکتر پشت میزش می رود ولی همچنان سرپا می ایستد و باین ترتیب سلطه ای نسبت به زن پیدا می کند.

زن: نمی پرسی چرا اینجا آمدم؟

دکتر: دو دفعه پرسیدم ... باز هم می پرسم ... اما البته بشرطی که باز هم گله نکنی که برخوردارم با تو خشک است ... این واقعاً منصفانه نیست.

زن: تو هم بنشین ... من اینجوری نمی توانم حرف بزنم

دکتر: (می نشیند) خوب؟

زن: ... سرت را مثل همیشه پائین نیانداز، توی چشم های من نگاه کن ... بمن بگو ... منو چقدر دوست داری ... چقدر؟

دکتر: آخه تو ...

زن: (با عجله دستش را روی دهان دکتر می گذارد) نه ... نه ... صبر کن ... قبل از اینکه جواب بدهی لاف یک لحظه فکر کن ... اینرا حس کن که من غیر از تو هیچ کس را ندارم ... هیچکس را ندارم که بهش تکیه کنم ... دکتر: ولی او ...

زن: ... حرفش را هم نزن ... از او حرف نزنیم ... یا بهتر بگویم الان حرفش را نزنیم

دکتر: (از جا بلند می شود متحیر و ناراحت است) کاریت کرده؟ ناراحت کرده؟

زن: (یک لحظه سکوت می کند) ولی اول من از تو سؤال کردم

دکتر: چه اتفاقی افتاده عزیزم؟ ... چرا اینطور حرف میزنی؟ سعی نکن تظاهر کنی ... که زیر این باران مزاحم و تند ... اینهمه راه آمده ای بخاطر اینکه از یک حقیقت مسلم اطمینان پیدا کنی. تو احتیاج به این کار نداشتی ... من این حرف را جمعه به تو زدم ... من این حرف را چهارشنبه گذشته هم به تو زدم ... من همیشه به تو گفته ام که دوست دارم ... خیلی بیشتر از هر چیز ... خیلی بیشتر از هر کس

زن: (از جا بلند می شود طرف پنجره می رود یک لحظه از پنجره به بیرون نگاه می کند بعد همان جا بر میگردد و به پنجره تکیه می کند. چشمانش را می بندد و با لحنی احساساتی و شاعرانه حرف میزند) راست می گوئی؟؟

دکتر: بله ... بله ... (بطرف او می رود ... کنار او می ایستد دستش را میگیرد) یاد آن غروب ... آن غروب قشنگ. چرا می بایست در آن لحظه ... من آنجا باشم؟ من یک دکتر معمولی پیش پا افتاده ... چرا در آن لحظه ... بهترین پروفیسورهای دنیا آنجا نبودند؟ کسی که واقعاً در شأن تو باشد.

زن: (کمی باو تکیه می کند) تو بهترین مرد دنیا هستی ...

دکتر: من داشتم قدم میزدم هوا گرم بود ... یادت هست؟

زن: البته. البته.

دکتر: اول فقط یک فریاد بود ... فریادی تلخ و غم انگیز ... بعد اتومبیل ... (مکث می کند)

زن: بگو، باز هم بگو ... ما لاف پنجاه دفعه درباره این موضوع با هم حرف زده ایم اما من باز هم هر وقت این صحنه را تعریف می کنی لذت می برم ... باز هم ...

دکتر: (اخم می کند) مرد بی وجدان!! اتومبیل را حتی بطور کامل نگه نداشت ... فقط سرعتش را کم کرد ... ترا از توی اتومبیل انداخت بیرون و خودش رفت ... فاصله ما زیاد بود. مدتی وقت لازم بود تا من بتو برسم ...

زن: آره ... خیلی ...

دکتر: ولی رسیدم ... ترا دیدم ... نه عزیزم ... برای من قابل تصور نبود ... من فکر نمی کردم در همه عالم زنی وجود داشته باشد که اینقدر قشنگ باشد ... اما تو بودی ... تو واقعا قشنگ بودی ...

زن: من مجبور شدم ... زود برگردم ... چون او را می شناختم ... اما باز هم سراغ تو آمدم ...

دکتر: نه ... من سراغ تو آمدم ... امروز اولین روزه که تو اینجا آمده ای ... سراغ من ... پهلوی من پس بمن حق بده که متحیر بشوم ... تعجب کنم حتی بقول تو خشکم بزند (مکث) چرا آمدی؟ باز هم ناراحت کرده؟ باز اتفاقی افتاده؟

زن: چرا اینطور فکر می کنی؟

دکتر: (محکم و آمرانه) ... توی این یکسال و نیم ... تو بمن اجازه نداده ای حتی ترا ببوسم ... همیشه گفته ای بعد از اینکه کار تمام شد ... با وجود اینکه بارها گفته ای که مرا دوست داری و من واقعاً باور می کنم و می دانم که راست می گوئی ... هیچوقت خانه من نیامده ای ... اینجا هم نیامده بودی ... هیچوقت بیشتر از یک ربع ساعت پهلوئی من نمانده ای ... اما ایندفعه ... اینجا آمده ای ... قصد داری آنقدر بمانی که از تلف کردن وقت وحشت نداری ... با اینهمه بهم چه گفته ای هیچ چیز ... فقط یک مشت حرف بی معنی ... (مکث) معذرت می خواهم ... من از این موضوع خیلی خوشحالم ... ولی فکرش را بکن ... وضع طوری است که منو مضطرب می کند ...

زن: حق باتست عزیزم ... ما به هم احتیاج داریم ...

دکتر: ولی چرا امروز یاد این احتیاج افتاده ایم؟

زن: (جدی) به بین ... تو یک جراح هستی ... یک جراح پلاستیک ... یعنی در واقع یک جور مجسمه سازی که بجای سنگ با گوشت هیكل می سازه ... تو باید قدر زیبایی را بدانی ...

دکتر: می دونم ... میدونم

باران به تدریج آرام می شود و بکلی از صدا می افتد ... بیرون کمی روشن می شود و اولین فروغ کمرنگ خورشید کمی همه جا را روشن تر می سازد.

زن: (به طرف پنجره بر میگردد) بارون ... بارون اول بهار ... هیچ فکر کرده ای که بارون اول بهار ... چقدر شبیه زندگی ماست؟ بیرنگ ... خنک ... مزاحم و ... (مکث) لازم ...

دکتر: (بطرف جلو میآید ... دستها را بهم میمالد ... کمی مضطرب ... و کمی عجول است) عزیزم!!

زن: (بدون اینکه بچرخد بهمان حال که ایستاده و به بیرون نگاه می کند) بله ...

دکتر: بشین ... خواهش می کنم ...

زن: (برمیگردد ... تسمی می کند و سنگین و آرام بطرف صندلی میرود و باهستگی می نشیند) نشستم بگو

دکتر: من تحمل اضطراب را ندارم ... حقیقت را بگو ... چه اتفاقی افتاده؟

زن: حقیقت؟ تحمل حقیقت را داری؟

دکتر: (بلند و کمی عصبانی) دارم ... دارم (فریاد زنان) دارم ...

پرستار: (از بیرون) آقای دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر: (عصبانی) نه ... نه خانم ... بشما مربوط نیست ... شما دخالت نکنید ...

زن: من هنوز هیچ چیز نگفته ام ... و تو ناراحت شده ای. دلت می خواهد باور کنم که تحمل شنیدنش را داری؟
دکتر: خواهش می کنم.

زن: بسیار خوب ... بدون مقدمه می گویم ... کوتاه و صریح ... (محکم) حاضر شده طلاقم بدهد

دکتر: (متحیر) گفتی چی؟؟!!

زن: (سرش را پائین میاندازد) عزیزم شنیدی چی گفتم؟

دکتر: (لبخند میزند) کجای این خبر ناراحت کننده است؟ من اقلأ چهارده ماهه که انتظار این خبر را می کشم ... من حتی حاضر شدم ... خودم پیش بروم و حقیقت را بهش بگویم و ازش بخواهم که ترا طلاق بده ... اما تو نه تنها اجازه این کار رو بمن ندادی ... بلکه، حتی نگذاشتی او را به بینم حتی اگر شده از دور ... جالب نیست که من تا بحال حتی یک بار شوهر ترا ندیده ام

زن: خوشحال شدی دکتر؟

دکتر: (در حالیکه میخندد و با ژستی که این مطلب بدیهی است) البته ... البته

زن: علتش را میدونم ... علتش اینکه من هنوز همه حرفهایم را نگفته ام

دکتر: خوب ادامه بده (بی صبر)

زن: در مقابل یک پول حسابی ... یک میلیون

دکتر: ایهم مهم نیست تو بمن گفتی که جهیزه ای که به خانه او برده ای بیشتر از اینها می ارزد.

زن: (آهی می کشد و از جا بلند می شود و با مدادی روی میز بازی می کند) غیر از آن ... شرطش اینه ... جهیزه ام را بهش ببخشم ... و یک میلیون هم بهش بدهم ... تا طلاقم بدهد.

دکتر: (تبسم روی لبهایش خشک می شود و مبهوت برجای میماند) نه

زن: (متأثر و غمگین) قابل تحمل نیست، نه؟ ... چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ توی زندگی ... چه چیز برای دلخوشی من وجود دارد؟ چه چیز؟ چه چیز؟

دکتر: یک میلیون؟

زن: یک میلیون!!!

دکتر: (مدتی در طول مطب قدم میزند عصبانی و ناراحت است) اون ... آخه اون با اون همه ثروتش این پول رو می خواد چکار کند؟ ...

زن: هیچ کار ... همین الان ... شاید ده تا یک میلیون ... فقط در حسابجاریش وجود دارد ... اما معنی این حرفش اینه که در مقابل سالها اصرار من ... اصرار شبانه روزی من برای طلاق ... یک راه پیدا کند ... غیر عملی و در عین حال فریبنده ...

دکتر: ولی این پول ... (فریاد میزند)

پرستار: (در اطاق را میزند و از بیرون) آقای دکتر ... آقای دکتر ...

دکتر: بله

پرستار: در را باز کنید خواهش می کنم ... خواهش می کنم

دکتر: چکار داری؟

پرستار: باز کنید آقای دکتر کارتون دارم ...

دکتر: توبنشین ... آرام و خونسرد باش. (در را باز می کند و پرستار با عجله وارد می شود و اطراف اطاق را نگاه می کند. نگاهش یک لحظه روی زن ثابت میماند) چکار داری گلی؟

پرستار: آقای دکتر ... شما منو از وحشت کشتید ... ملاقات با یک خانم که مطلب عمده ای نیست ... چرا در را از تو بسته اید؟

دکتر: (کمی خشک) چه اشکالی دارد؟

پرستار: نمیدونم ... ولی من ... یواش یواش داشتم نگران میشدم ... و یک وقت دیدم ... دیگه قادر نیستم خودم را نگهدارم ... اگر در را باز نمی کردید ... میرفتم و با یک پلیس بر می گشتم ... من خیال می کردم شما دچار گرفتاری شده اید ...

دکتر: خوب حالا که خیالت راحت شد. مارو تنها بگذار ... ما باید حرفهایمان را تمام کنیم

پرستار: ولی ... مریض ها ...

دکتر: نه خانم ... کار من از دماغ گنده ... آن خانم پیر مهم تره ...

پرستار: میل خودتونه ... (رو به خانم) معذرت می خواهم.

پرستار بیرون میرود ... دکتر پشت سرش دوباره در را می بندد و قفل می کند و با عجله برمیگردد.

دکتر: ادامه بده ...

زن: چه چیزو؟

دکتر: داشتی حرف میزدی ...

زن: نه ... من دیگه حرفی برای گفتن ندارم ... آدم وقتی توی لجن زندگی می کنه ... به تدریج به لجن ... به کثافت به بوی بد ... به کرم ها ... عادت می کنه ... زندگی برایش معمولی می شه ... اما اگر یک روز ... حتی بخاطر محبت ... حتی بخاطر انسانیت ... دست آدم را نگیرند ... بیرونش بکشند ... تمیزش کنند ... بشورند ... عطرش بزنند ... دیگه نمی تونه ... دوباره وسط لجن ها برگردد ...

دکتر: چی می خواهی بگویی؟

زن: من به آن تلخی عادت کرده بودم. چرا ترا دیدم؟ ... چرا؟ ترا با اینهمه خوبی ... چرا؟ می بایست ... امروز ... آنجا ... چرا تو آنجا بودی محمود ... چرا تو؟

دکتر: من از زندگی هیچ چیز نمیدونم ...

زن: ... زندگی ... از زندگی حرف نزن ... هیچ چیز برای من مهوع تر از لجن نیست ... این ... این ... لجنه (دستش را توی هوا مشت می کند و مثل اینکه یک مشت لجن در دست دارد انگشت هایش را بهم میمالد) لجن ... لجن ... من توی لجن نفس می کشم ...

دکتر: این حرفها چاره ای برای درد ما نیست ... تو باید این رو بدانی؟
زن: میدونم ... من تمام این راه را که میآدم ... همه اینها رو میدونستم ... برای همین بود عجله ای نداشتم که حرفم را بزنم ...

دکتر: حق باتست (سرد و متفکر)
زن: حق با من نیست ... توی این دنیا حق با هیچ کس نیست ... فکرش را بکن ... حالا که راه حلی هست ما وسیله اش را نداریم .

دکتر: چرا آنروز بجای من یک دکتر موفق پولدار آنجا نبود ...
زن: حرف گذشته را زن تازه معلوم نبود من از اون دکتر موفق پولدار خوشم بیاید ... من ترا می خواهم ... برای اینکه از ثروت عظم میگیره ... آنجا ... خانه او ... وسط آنهمه طلا ... من احساس می کنم ... فقط یک زندانی هستم ... یک زندانی بدبخت و بدون چاره ... من همینو دوست دارم که در این یکسال و نیم ... فقط به دست لباس تن تو دیده ام ... همین رو که میدونم فقط شش تا کراوات داری ... همین رو که پاشنه کفش ساییده است تو یک زندگی واقعی هستی ... با ابتدائی ترین احتیاجاتش ... این قشنگه .

دکتر: قشنگ نیست ... سعی نکن منو تسلی بدهی ... کثیف تر از فقر چیزی را سراغ ندارم ... حتی خدا هم فقیرها رو دوست ندار ... اگر نه به چیزی بهشون می داد .
سکوت ...

زن: حالا چکار باید بکنم؟ من دلم نمی خواهد حالا که راهی پیدا شده ازش استفاده نکنم من توی حساب پس انداز خودم سه هزار تا دارم ... شاید بتوانم بعضی از جواهرهایم را هم بردارم حداکثر سه چهارتای دیگر
دکتر: من فقط بیست و دوهزار تا توی حسابم دارم ...

زن: اینها پولی نیست ... حتی یک دهم یک میلیون هم نیست
دکتر: خدای من ...

زن: محمود ... تنها امید من تو هستی ... ازت پرسیدم که چقدر منو دوست داری ... گفتمی بقدر همه دنیا بیشتر از هر چیز ... من از این دنیا ... فقط یک میلیونش را می خواهم ... باید تهیه کنی ... باید تهیه کنی من دیگر قادر نیستم توی اون لجن زندگی کنم ... من ترا می خواهم .

دکتر: می فهمم
زن: خواهش می کنم خواهش می کنم ... خواهش می کنم دکتر ...

دکتر: می فهمم می فهمم ... ولی چکار از من ساخته است؟
زن: من شنبه دوباره بهت سر می زنم ... اگر ... اگر ... (مکث)
دکتر: اگر چی؟

زن: اگر نتوانسته باشی تهیه کنی ... برای من چاره ای وجود ندارد ... باید برگردم توی لانه ام ... لانه متعفن خودم ... و دیگر هم سراغ تو نیایم ... باید همه سوراخ های نور رو روی خودم به بندم فقط اینجوری می شود دوباره بهمه چیز عادت کرد ...
دکتر: از کجا؟ از کجا بیارم؟

زن: قرض کن
دکتر: از کی؟ در مقابل چی؟

زن آهسته براه میافتد سرش را پائین میاندازد ... آهسته دسته کیفش را که روی میز است به دست می گیرد و پیش میرود ... کیف با صدای ناراحت کننده ای از روی میز می افتد . و همراه خود لیوانی را نیز به زمین میاندازد که شکسته می شود آهسته بطرف در بیرون میرود ... آنرا باز می کند و بدون خداحافظی بیرون میرود دکتر همچنان سر جایش ایستاده و با انگشت هایش بازی می کند بعد بآرامی بطرف میزش راه میافتد و همراه با پیش رفتن او نور کم می شود و تا بکلی تاریک می شود و بعد از مدتی دوباره بتدریج همه جا روشن می شود . این بار چراغ سقف مطب نیز روشن است و نور مطب . نور اول شب است ... مدتی از قسمت اول ماجرا گذشته است ... دکتر پشت میز نشسته ... آرنجهای خود را روی میز گذاشته ، سر را بدو میچ دست تکیه داده و بفکر فرو رفته است ... در مطب زده می شود ولی دکتر نه جوابی میدهد و نه در وضع خود تغییری به وجود میآورد . در باز می شود و پرستار

داخل می شود.

پرستار: آقای دکتر آقای دکتر ...

دکتر: ها ... تویی ... کاری داشتی؟

پرستار: آقای دکتر رکورد را شکستیم ... امروز سه تا مریض داریم بجز دو تائی که معاینه کردید و رفتند یک مریض هم الان آمد ... بهش گفتم به بینم وقت دارید یا نه ...

دکتر: (بی اعتنا) بگو باید تو ...

پرستار خارج می شود و بعد از لحظه ای مردی که سر و وضع مرتبی دارد وارد می شود انگشتان دست چپش را مرتب تکان میدهد ... حرکاتش طوری است که نشان میدهد کمی عصبی و روحاً ناراحت است ...

دکتر: بفرمائید آقا ... بفرمائید بنشینید ...

مرد: (در حالیکه میآید تا بنشیند) شما دکتر متخصص در جراحی پلاستیک هستید. اینطور نیست؟

دکتر: (از جا بلند می شود) بله ... شما برای همین مراجعه کرده اید؟

مرد: بله ...

دکتر: (کمی خوشحال و حرکاتش عجولانه است) من دکتر گرانی هستم آقا ... بهتر است از همین حالا این موضوع را بگویم.

مرد: مهم نیست ...

دکتر: توی قیافه شما چیز زشتی نمی بینم ... چه خدمتی از دست من برمیآید؟

مرد: دقیقاً نمی دونم ... شما ناراحت نمی شوید که من سیگار بکشم

دکتر: نه ... نه البته نه ...

مرد: متشکرم (با حوصله تمام سیگاری روشن می کند دود آنرا با لذت فرو میرد و بعد بیرون میدهد) مطب کوچکی دارید ...

دکتر: اینجا فقط یک مطب معمولی است یعنی در واقع مطب دوم من است، من البته مریض هایم را در بیمارستان عمل می کنم.

مرد: میدونم (مکث) شاید برای شما جالب نباشد. اما منم یک وقت می خواستم دکتر بشوم ... شاید هم جراح پلاستیک می شدم ... یک رقیب برای شما ...

دکتر: (می خندد) ناراحت نشوید خیلی ها جای شما را گرفته اند.

مرد: برای دنیای ما عجیب نیست ... جای هر کسی را دیگران می گیرند حتی جای دکترها رو

دکتر: چرا ادامه ندادید؟ (بی حوصله)

مرد: خوشم نیامد. فکر کردم یک جور دخالت بی مورد در خط سرنوشت است ... کسی که قراره بمیره ... باید بمیره ... دکترها فقط یک دلخوشکنک هستند ... فقط همین ... یک امید موهوم می سازند ... و بعد هم هیچکاری

ازشون ساخته نیست.

دکتر: پس چرا امروز اینجا آمده اید؟

مرد: من از شما برای زنده ماندن کمک نمی خواهم ... چون کاری ازتون ساخته نیست ... فکر می کنید با چند تا کلمه لاتین و چند جور قرص و آمپول می شه بجنگ عزرائیل رفت؟

دکتر: معذرت می خواهم آقا ... ولی اگر اینجا آمده اید که کنایه بزیند و عدم موفقیت خودتان را در رشته طبابت جشن بگیرید ... باید بهتون بگویم که آدم موفق را انتخاب نکرده اید. در ثانی دیر وقت است و من باید مطب را تعطیل کنم، بهتره این صحبت ها رو برای یک وقت دیگر بگذاریم.

مرد: بسیار خوب ... بسیار خوب ... صحبت اصلی را شروع می کنیم.

دکتر: کسالت تان را بفرمائید آقا.

مرد: میل دارید یک قصه کوچولو گوش کنید

دکتر: البته نه ... عرض کردم دیر وقت است باید مطب را تعطیل کرد

مرد: ولی اگر من این مقدمه را نگویم ... شما دلیل خواهش منو نخواهید فهمید.

دکتر: کدام خواهش؟

مرد: به بینید ... هیچوقت فکر کرده اید در مقابل هر قیراط الماس که توی دنیا هست چند تا آدم وجود دارد؟
دکتر: (کمی خیره به مرد نگاه میکند سری تکان میدهد نفس عمیقی می کشد و از جا برمیخیزد و بطرف در اطاق انتظار میروود در را کمی باز می کند) خانم ... خانم

پرستار: (از بیرون) بفرمائید آقای دکتر

دکتر: لطفاً تشریف بیاورید

پرستار: (وارد می شود) بله

دکتر: آقایو راهنمایی کنید تشریف ببرند ... فکر می کنم اشتباهی تشریف آورده اند ... یک روانشناس به دردشون می خورد تا یک جراح پلاستیک

پرستار: (کمی بطرف مرد می آید) آقا

مرد: آقای دکتر از حوصله ای که تا این لحظه بخرج داده اید متشکرم ... فقط دو دقیقه دیگر هم بمن وقت بدهید فقط دو دقیقه ... فکر نمی کنم خواهش بزرگی باشد

دکتر: (نفس می کشد و با بی حوصلگی دستها را بلند می کند) بسیار خوب ... بفرمائید

مرد: (به پرستار اشاره می کند) تنها

دکتر: (با ناراحتی آهی می کشد) متشکرم خانم

پرستار: بله ... (خارج می شود)

دکتر: خواهش می کنم آقا ... خواهش می کنم ... من بحد کافی گرفتاری و ناراحتی دارم ... این دیگر برای من زیادی است ... خیلی زیادی است آقا ...

مرد: به بینید آقای دکتر من وقتی از شما پرسیدم بنظرتان چه تناسبی بین آدم ها و الماسها هست ... می خواستم از حرف نتیجه بگیرم ... می خواستم بشما بگویم ... که الماس ها برای آدم ها کافی نیستند ... برای همین که اینهمه مردم توی سر و کله هم میزنند ... شب تا صبح و صبح تا شب عرق میریزند تا الماس گیر بیاورند اما من یک الماس دارم ... درشت ... درخشنده ... قشنگ و قیمتی ولی می خواهم این الماس فقط مال من باشه ... فقط مال من ...

دکتر: ولی الماس ...

مرد: این یک تشبیه است ... به بینید من رشته فلسفه را در دانشگاه تحصیل کرده ام ... زبان فرانسه و انگلیسی و ایتالیایی را مثل زبان مادری حرف میزنم ... باندازه کافی ثروتمند هستم بسیاری از ممالک دنیا را دیده ام ... می بینید که زیاد آدم بد قیافه ای نیستم ... اینها ... برای اینکه آدم از زندگی اش لذت ببره ... کافی است ...

دکتر: شاید از تنهایی معذب هستید ... چرا زن نمی گیرید؟

مرد: می بینید؟ می بینید آقای دکتر؟ ... اشتباهات ... همیشه توی عالم تکرار شده ... شما هم مثل دهسال پیش من دارید اشتباه می کنید ... شما هم خیال می کنید، زن گرفتن برای تنها نبودن کافی است متأسفم آقای دکتر ... من زن هم دارم ... یک زن خوشگل ... مثل یک موش لطیف کوچولو، دوست داشتنی مثل یک تکه الماس ... اما ... من درست از همین دارم رنج می برم ...

دکتر: چرا؟

مرد: سالی که تحصیلم را تمام کردم ... با وجود اینکه آدم چشم و گوش بسته ای نبودم ... اما او آنقدر قشنگ بود که دیدم ... یعنی بخودم اعتراف کردم که در زندگی ام هیچوقت ... هیچ زنی اینقدر خوشگل وجود نداشته ... باهاش ازدواج کردم ... (مکث) و کابوس های من شروع شد

دکتر: مضحکه ...

مرد: این یک اشتباه بزرگه آقای دکتر ... خدا می بایست یا باندازه همه آدم ها الماس خلق میکرد یا اصلاً خلق نمیکرد ... شما نمی توانید تصور کنید که من و او وقتی با هم داریم راه میرویم ... چطور مردم می خواهند او را با چشم شان بخورند ... نه ... نه ... من باید این را بدانم ... باید بدانم که چرا وجود من برای دیگران قابل نیست ... من از حسادت دارم دیوانه می شوم ... و وقتی یک لحظه پهلوی من نیست ... من به هزار چیز فکر می کنم ... فکر آدم های دیگر رو که دنبال الماس می گردند ... می فهمید؟

دکتر: نه ... درست نه ...

مرد: شما زن دارید؟

دکتر: نه؟

مرد: چیز جالبی دارید که نگاه مردم دنبالش باشد؟

دکتر: نه ... من فقط فقر خود را دارم ... آنهم هیچکس دنبالش نیست ... همه ازش فرار می کنند.

مرد: قدر وضع خودتون را بدونید ... مردم از هیچ آدم موفقی خوششان نمی آید ... خیال می کنند جارو برایشون تنگ کرده. مهم نیست موفقیت شما در چه چیز باشد ... خوب می نویسید ... یا محصول سیب زمینی تان خوبه ... خوش هیکل هستید ... یا قشنگ سوت میزنید. بهر حال مردم را ناراحت کرده اید ... اگر آن چیز ... چیزی باشه که بشود از شما گرفت، همه شما رو احاطه می کنند که اونو از چنگ تون بیرون بکشند ... و اگر تو وجود خودتون باشی فحش تون میدهند یا توی روتون ... یا پشت سرتون ... آقای دکتر من یک زن خوشگل دارم ... یک موش خوشگل. و می خواهم آنرا برای خودم حفظ کنم.

دکتر: (می نشیند و به مرد که دارد قدم میزند نگاه می کند) غیر از همدردی چکاری از من ساخته است؟ ...

مرد: (ذوق زده) همه کار ... همه کار ... فقط کافیست که حاضر باشید بمن کمک کنید.

دکتر: اگر یک کمک معقول باشد ... چرا باید مضایقه کنم؟

مرد: آقای دکتر چه جور بهتون بگویم آباد کردن و خراب کردن دو طرف یک سکه است ... توی دنیا زشتی وجود ندارد ... اینها یک جور قراردادند.

دکتر: امیدوارم اگر بگویم منظورتون را نفهمیده ام از من نرنجید ...

مرد: برای کسی که خلق میکند ... نابد کردن مهم نیست ... هیچکس از خدا نمی پرسد که اینهمه قبرستون برای چه ... شما ... شما یک جراح پلاستیک هستید. اینطور نیست؟

دکتر: خوب ... بله ...

مرد: شما می توانید زشت ها رو قشنگ کنید.

دکتر: این کار منه ...

مرد: خوب ... پس نباید برایتان مهم باشد که یک قشنگ را هم زشت بکنید

دکتر: (متحیر) آه ... خدای من ... به بینم. منظور شما ... درست همونه که من فکر کرده ام ...؟

مرد: نمی دونم شما چه فکر کرده اید ... صریح بهتون می گویم ... می خواهم زن منو با جراحی زشت کنید آنقدر زشت که هیچکس رغبت نکنه بهش نگاه کنه

دکتر: خدایا ... باور کردنی نیست

مرد: ولی من بهتون گفتم که چرا این خواهش را می کنم ... می خواهم فقط مال من باشد ... می خواهم مردم سراغ الماس های دیگه بروند ... و این تکه سفال را برای خود من بگذارند ...

دکتر: شما می فهمید که اینکارتون چه جنایتی است؟

مرد: کجای اینکار جنایته؟ چرا سعی می کنید زشت ترین کلمه ها رو بکار ببرید؟

دکتر: یعنی شما نمی دونید که قشنگی یک زن همه زندگیشه؟ شما نمی دونید وقتی خوشگلی یک زن رو ازش بگیرند در واقع همه زندگیش رو ازش گرفته اند؟

مرد: اینطور نیست ... خوشگلی فقط یک اسلحه است ... یک دامه ... یک کالا است که زن با اون به بازار میآید ... برای اینکه یک مرد بدست بیاورد ... زن من ... منو بدست آورده ... ما با هم ازدواج کرده ایم ... اون به خوشگلی اش دیگر احتیاجی نداره چون من با همه وجودم دوستش دارم ...

دکتر: اون ... وقتی او زشت می شود برای همه زشت میشود حتی برای شما ... اگر قیافه اش طوری بشه که دیگران رغبت نکنند بهش نگاه کنند ... شما هم رغبت نمی کنید.

مرد: من با خاطره اش زندگی می کنم. من دونه ... دونه تمام خطوط صورتش را می شناسم ... زن هائی که خیلی پیر می شوند ... دیگه خوشگل نیستند اما شوهرهاشون آنها را تحمل می کنند ... چون خاطره اش را می شناسند خاطره خوشگلی اش رو ...

دکتر: اینها بهم شبیه نیست ... وقتی یک زن پیر می شود ... شوهرش هم پیر می شه ... هر دو یک جور می شوند ... هر دو زشت می شوند.

مرد: شما خیال می کنید ... انسان آنقدر منطقی است که میدونه زندگی یک جور معامله است اگر اینطور بود ...

اینهمه مردهای زشت عاشق زن های خوشگل نمی شدند ... اینهمه دخترهای فقیر و جوان رویای طلائی شان یک شاهزاده بلند قد اسب سوار نبود نه ... نه آقای دکتر من می تونم ... من می تونم باهاش زندگی کنم ... فقط کافی که حس کنم ... مال منه ... فقط مال من .

دکتر : (به دستپاش نگاه می کند) نه آقا ... نه ... این رو از من نخواهید ... از من نخواهید . من از دستپاشم خواسته ام که خوشگلی بوجود بیاورند ... آنها نمی توانند کسی رو زشت کنند ...
مرد : می تونید بهشون وعده پول بدهید آنوقت می تونند
دکتر : گناهه ...

مرد : همه ما توی زندگیمون گناه کرده ایم ... کی نکرده؟ شما هم گناه کرده اید ... تازه اگر نکرده باشید یک گناه ... برای سی و پنجسال زندگی ... چیز مهمی نیست ...
دکتر : نه ... نه ... من نمی توانم ...

مرد : (جلو می رود و زانو میزند) خواهش می کنم ... خواهش می کنم آقای دکتر ... خواهش می کنم
دکتر : ممکن نیست ... ممکن نیست ...

مرد : (بلند می شود) من همه چیز رو بهتون گفتم
دکتر : نه ... نه ... من بهیچوجه حاضر نیستم ...

مرد : (کمی خشک) من توی زندگیم عادت نکرده ام که دیگران خواهش رو قبول نکنند
دکتر : بگذارید لااقل یک دفعه یک نفر در مقابل خواهش شما مقاومت کند این چه توقع احمقانه ایست که شما دارید؟ ... مردم پیش دکترهایی مثل من می آیند ... کلی پول میدهند فقط برای اینکه یک ذره خوشگل تر بشوند ... و در بسیاری از مواقع فقط خودشون خیال می کنند که خوشگل شده اند ... آنوقت شما ... این یک خواهش مضحک ... عجیب، یا لااقل ظالمانه است ... گناه زنتون چیه که بین اینهمه مرد روی زمین، یک شوهر حسود و دیوانه نصیب شده؟

مرد : (عصبانی) شما حق ندارید بمن توهین کنید

دکتر : من توهین نمی کنم ... دیوانه در مورد شما فحش نیست ... یک واقعیه ... شما واقعاً دیوانه هستید . اگر نمی توانید تحملش کنید و نگاههای مردم واقعاً اذیتون می کنه ... طلاقش بدهید .
مرد : پس خودم چی؟؟

دکتر : برش دارید از این شهر بپرید ... یک جای دور ... خیلی دور ...

مرد : خیال می کنید تو جاهای دور مرد وجود ندارد؟

دکتر : این بمن مربوط نیست . من مسئول انتخاب شما نیستم .

مرد : درسته بشما مربوط نیست ... من از شما فقط انجام یک کار را می خواهم در مقابل مزد حسابی . بقیه اش دیگر ربطی بشما ندارد ...

دکتر : چرا، ربط دارد ... قشنگی اش ربط دارد .

مرد : (یک لحظه با خشم توی صورت دکتر نگاه می کند) حالا که همه چیز رو بهت گفته ام باید قبول کنید وگرنه شما را می کشم .

دکتر : جرأت نمی کنید ...

مرد : (فریاد میزند) بخدا می کشمت ... اگر قبول نکنی بخدا می کشمت ...

دکتر : (بازوی مرد را می گیرد و بطرف در اطاق انتظار می کشد مرد مقاومت می کند) بروید بیرون

مرد : تو از من نپرسیدی که در مقابل این کار، چی بهت می دهم

دکتر : بروید بیرون .

مرد : (بسرعت دستش را از پنجه دکتر بیرون می کشد و پشت میز دکتر میدود) همان جا بایستید پیشنهاد منو گوش کنید

دکتر : بروید بیرون وگرنه به پلیس تلفن می کنم

مرد : دویست هزار

دکتر : بروید بیرون ... من اینکار را نمی کنم من جانی نیستم

مرد: دیوانگی نکنید ... این مطب حقیر و نکبت زده در شأن شما نیست شما به زندگی احتیاج دارید ... شما جوانید ... پانصد هزار ...

دکتر: ثروت را به رخ من نکش ... گم شو بیرون

مرد: در مقابل فقط یک ساعت کار ... پانصد هزار ... نقد. اسکناس های تازه و خوش رنگ ... کجا ممکنه کسی چنین مزدی بتو بدهد؟

دکتر: (عصبانی است) چه آدم نحسی هستی میل داری بزور لگد بیرون بیاندازم؟

مرد: گول و سوسه شرافت رو نخور ... این کلمات قشنگ در طول زندگیت برایت چه کرده اند؟ چه گلی بسرت زده اند؟ ... اینهمه پول را فقط در یک شب تصاحب می کنی ... کم پولی نیست ...

دکتر: ممکن نیست ... ممکن نیست (بشدت عصبانی است)

مرد: هفتصد تا ...؟ بسیار خوب ... چرا منطقی فکر نمی کنی؟ ... کی از این موضوع خبردار خواهد شد؟ آن زن را تو حتی نخواهی دید ... فقط من ماجرا رو خواهم دانست

دکتر: خواهش می کنم این ارقام سرسام آور را برخ من نکش ... من کسی نیستم که بخاطر پول این جنایت را مرتکب بشوم ... می فهمی؟

مرد: دیوانه نباش مردم معمولی وجدان شون رو ارزون تر از این میفروشنند. من بارها با پولهای کمتر از این مردم خیلی با شرف تر از ترا گول زده ام

دکتر: پس حالا که می بینی قبول نمی کنم گمشو بیرون (عصبانی و فریاد زنان) گمشو ... گمشو ...

مرد: دیوانه نشو ... بسیار خوب ... یک میلیون ... یک میلیون نقد ... حالا راضی شدی؟

دکتر گمشو بیرون ... گم ... (مکث می کند و خیره به مرد می نگرد) گفتی چقدر؟

مرد: (که احساس می کند فاتح شده از پشت میز بیرون می آید) یک میلیون ... یک میلیون پول رایج نقد در مقابل هیچ چیز ... در مقابل ... یک عمل ساده که شاید فقط نیمساعت طول بکشد ... یک میلیون ... یک میلیون ...

دکتر: (با خودش) یک میلیون ...

مرد: چی گفتی؟

دکتر: هیچ چی ... چطور باور کنم که این پول را بمن خواهی داد ...

مرد: تا نگرفته ای عمل نکن ...

دکتر: عمل جراحی که شوخی نیست ... باید در یک بیمارستان عمل کرد آنها می فهمند ...

مرد: هیچ لزومی ندارد ... اینکار را توی خونه من انجام می دهیم.

دکتر: من به دستیار احتیاج دارم ... به پرستار احتیاج دارم.

مرد: من مثل یک پرستار، مثل یک دستیار بهت کمک می کنم ... قول می دهم ... هر کاری که دیگران انجام میدهند خودم ... خودم ... بهت گفتم که چیزهایی از طبابت میدونم

دکتر: ولی کجا؟ کجا می شود این کار را کرد ... ما به وسائل احتیاج داریم

مرد: (بازوی دکتر را میگیرد و پشت میزش می برد) بنشین دکتر ... صورت بگیر ... هرچه که لازم داری از تخت عمل گرفته تا پنس و چاقو و سوزن بخیه ... هرچه هرچه ... من آدم فقیری نیستم همه اش را می خرم ... بهت قول میدهم. بنویس ... هرچه لازم داری بنویس ... بعد هم همه اش را میدهم به خودت تو می توانی با پول من ... یک مریضخانه کوچولو درست کنی ... قول میدهم باز بهت کمک کنم

دکتر: آخر ... شما ... (مشغول نوشتن می شود) ... کمی ناراحت هست اخم هایش توی هم رفته ولی مرد، دستها را بهم میمالد و خوشحال است ... دکتر نوشته را بدست مرد می دهد و از جا بلند می شود ...)

مرد: همه اش را می خرم ... فردا صبح همه اش را میخرم

دکتر: کجا اینکار را می کنیم؟ ... (آهسته و کمی شرمسار)

مرد: من یک کلبه کوچک چوبی پای تپه های شمالی شهر دارم. آنطرف مزارع ذرت. جای سردی است ... این وقت سال آنجا هیچکس نیست خودم تمام وسائل را می برم آنجا ... حاضر می کنم ... زخم را هم آنجا می برم ... بعد می آیم دنبال شما وقتی شما آنجا میرسید ... زخم ... بیهوش روی تخت عمل دراز کشیده ... منتظر شماست ... خود من بهتون کمک می کنم ... فقط یکساعت آنجا هستید. بعداً هم اصلاً برای عیادتش نیاید خود من وضع

حالش را بهتون تلفن می کنم و می گویم و شما بمن دستور میدید. کار ساده ایست ... نه؟ ...
دکتر: شما روز بدی مراجعه کرده اید. روزی که من متأسفانه واقعاً به پول احتیاج دارم. درست همین مقدار ...
مرد: (با لحن وسوسه انگیز) فکرش را بکن دکتر ... زندگی همینه ... توی زندگی همه پولدارهای عالم از این
اتفاق ها افتاده ... و آنها فرصت را از دست نداده اند. پولدارشدن در واقع یعنی شکار فرصت.
دکتر: نمی ارزه ...

مرد: دهسال دیگر که با همین سرمایه صاحب کرور کرور ثروت شدی آنوقت باید قضاوت کنی که میارزه یا نمی
ارزه ... یا بهتر بگویم می ارزیده یا نه.

دکتر: فردا شب ...

مرد: چه ساعتی مطب تان را تعطیل می کنید؟

دکتر: هفت

مرد: من هفت و ربع می آیم دنبالتون ... با هم برویم ...

دکتر: (پیشانی خود را می گیرد) ... چه گناهی

مرد: به بینید ... من می فهمم که شما چه حالی دارید ... هر کس در اولین کار حسابی اش دچار همین حال می
شود ... توصیه می کنم ... کمی مشروب بخورید و بعد بروید یک فیلم خنده دار تماشا کنید ...

دکتر: نمی دونم چه بگویم ...

مرد: از کمک تان خیلی ممنونم ... شما نمی توانید تصور بکنید که چه خدمتی دارید به من می کنید ... خداحافظ
دکتر ... تا فردا ... (بطرف در می رود و بعد برای خداحافظی بطرف دکتر میچرخد ولی دکتر سرش را روی میز
گذاشته و از حرکت شان هایش معلوم است که دارد گریه می کند. او لبخندی میزند و از در خارج میشود.
بلافاصله پرستار به داخل میآید...)

پرستار: آقای دکتر ...

دکتر: (سرش را بلند می کند ... چشمانش اشک آلود است بلند و ناراحت) من آدم بدی هستم ... آدم کثیفی هستم
پرستار: (بجای جواب اسباب های روی میز را مرتب می کند) آه ...

دکتر: پول ... پول ...

پرستار: (خشک) یک ویزیتور ... یک جعبه آمپول کلیمس و ویتامین ث برایتان آورده ... من بجای شما رسید بهش
دام ...

دکتر: ... نمی خواهی بررسی چه اتفاقی افتاده ...؟

پرستار: (خشک) نه آقای دکتر ... (در حالیکه میز و صندلی و تخت و پاراوان مطب را مرتب می کند، دکتر
غمگین پشت میز خودش نشسته و پرده بآرامی بسته می شود.)

پرده دوم

سن یک کلبه چوبی است ... با تجهیزات و وسائل ساده ... وسط اطاق روی میز کسی دراز کشیده و ملافه سفیدی
رویش کشیده شده. فضای کلبه فقط با یک چراغ روشن است ... یک مقدار وسائل جراحی نیز روی میز چیده شده
است یک بخاری برقی در کلبه هست ... از بیرون صدای زوزه باد به گوش میرسد ... در کلبه طرف راست است.
یک پنجره در روبرو و یک پنجره در دست چپ وجود دارد که هر دو را با پتو پوشانده اند تا درون کلبه از بیرون دیده
نشود ... در کلبه باز می شود و دکتر و مرد وارد می شوند هر دو پالتو به تن کرده اند و یقه های آنرا بالا زده اند در
دست دکتر یک کیف هست که بلافاصله آنرا روی یکی از صندلی ها می گذارد و هر دو پالتوها را به جارختی
آویزان می کنند.

دکتر: من به توصیه شما عمل کردم ... دیشب تا سر حد مستی مشروب خوردم و هنوز هم سرم درد می کند ...
مرد: ناراحت نشو ... خنکی تنگ غروب برای هر دردی دواست ... تا ده دقیقه دیگر هوای اینجا کاملاً حالتو
خوب میکنه ... از اینجا خوشت میآید؟

دکتر: جای قشنگی است.

مرد: در این حوالی نظیر ندارد ... شاید در تمام مملکت هم نظیر نداشته باشد ... من اینجا را فقط به سلیقه خودم و
برای خودم ساخته ام ... جاش را هیچکس نمی دونه ... حتی زخم هم از وجود اینجا خبری نداشت

دکتر: به چه دردتون میخوره؟

مرد: روزهای تعطیل می‌آیم اینجا تنها می‌نشینم و فکر می‌کنم ... من از هیزم شکستن لذت می‌برم ... بیرون یک تبر هیزم شکنی دارم ... با مقدار زیادی کنده درخت ... می‌افتم جان آنها ... خوردشون می‌کنم نابودشون می‌کنم و نمی‌دونم چه لذتی می‌برم؟

دکتر: (نگاهی به میز وسط کلبه می‌کند) زنتون اینه ...؟

مرد: بیهوشه ... دست و پایش را بسته‌ام به میز برای اینکه تکان نخورد ...

دکتر: من باید زودتر برگردم ...

مرد: خوب شروع کنیم ... هر چه خواسته بودید تهیه کرده‌ام (با دست نشان میدهد) کارد جراحی قیچی ها پنس ها ... سوزن ... سرنگ ... الکل ... صابون ضد عفونی ... وسایل پانسمان ... پنی سیلین ...

دکتر: شروع کنیم من باید دستهایم را بشویم ... کجا آب هست؟

مرد: اینجا ... از همین دستشویی می‌توانید استفاده کنید ... (دکتر از آب دستشویی استفاده می‌کند و دستهای خود را می‌شوید ... در این فاصله مرد نیز اسباب‌های روی میز را مرتب می‌کند ...)

دکتر: دارم می‌لرزم ...

مرد: یعنی بنظرتان هوای اینجا سرده ...؟

دکتر: نه ... اصلاً ... ولی اعصابم راحت نیست ... دست و پای خودم را گم کرده‌ام ... حوله؟ ...

مرد: کنار دستشویی به میخ آویزونه ... (دکتر دستهایش را خشک می‌کند و جلوتر می‌آید کنار میز میایستد و به زنی که روی تخت خوابیده نگاه می‌کند ... لبهایش می‌لرزد ...)

دکتر: به بینم ... قرارمان ...

مرد: بله ... من سرقولم باقی هستم ... یک میلیون برایتان آورده‌ام ... اسکناس‌های درشت و کارکرده ... (کیف کوچکی را از زیر میز بیرون می‌کشد و اسکناس‌های درون آن را به دکتر نشان می‌دهد) بگیرید (دکتر می‌گیرد) می‌خواهید بشمارید؟

دکتر: (ناراحت) نه ... نه ... لازم نیست ... شما اینجا مشروب دارید؟

مرد: بله یکی دو بطری ... آنجاست ... توی گنجه کنار پنجره ... (دکتر آهسته بدون یک کلمه حرف ... بطرف گنجه می‌رود و آنجا را باز میکند یک لحظه مردد به شیشه‌های داخل آن می‌نگرد و بعد یک بطری کنیاک انتخاب می‌کند و بیرون می‌آورد و یک لیوان نیز از داخل گنجه برمی‌دارد آنرا تا نیمه از کنیاک پر می‌کند و لاجرم سر می‌کشد یک باردیگر لیوان را پر می‌کند و باخود سرمیز عمل می‌آورد و کنار دستش می‌گذارد. زن زیرملافه تکانی می‌خورد ... مرد: دارد بهوش می‌آید ...)

دکتر: بله ... کلروفورم را به بینم ...

مرد: (شیشه‌ای را از روی میز برمی‌دارد و به دکتر میدهد) بگیر ... با نسخه خودت خریدم

دکتر: (بشدت ناراحت است کمی از آن را روی مقداری باند میریزد و آماده است که روی دهان و بینی زن بگذارد) خدایا خودت کمک کن ...

مرد: (کمی عقب می‌رود و از پشت سر به دکتر و زنش نگاه می‌کند و لبخند زهرآگینی بلب دارد) ملافه را عقب بزنید (زن بار دیگر زیر ملافه تکان می‌خورد و ناله‌ای می‌کند)

دکتر: (ملافه را عقب می‌زنند باند کلروفورم را بدست دارد ... و آنرا آهسته بطرف صورت زن می‌برد ناگهان متوجه صورت او میشود وحشت زده دستش را کنار میکشد و فریاد می‌زنند) نه ... این زن ... (یک لحظه سکوت محض بوجود می‌آید)

مرد: (جلوتر می‌آید) شما زن منو می‌شناسید؟

دکتر: آه ... بله ...

مرد: اشکالی ندارد ... خوب شروع کنید ... بعد برایم تعریف خواهید که او را از کی می‌شناسید ...

دکتر: نمی‌توانم. ممکن نیست.

مرد: چه چیز را نمی‌توانید؟

دکتر: من این کار را نمی‌کنم ... هیچوقت این کار را نمی‌کنم.

مرد: شما این حق را ندارید دوست من ... ما با هم قرار گذاشته ایم ...
دکتر: (عصبانی و با صدای بلند) اینقدر قرار قرار نکنید قرار بهم خورد ... بگیرید ... این پولتون ... بگیریدش (با پا به کیف پول می کوبد و آنرا به طرف مرد پرت می کند) دیوانه وحشی
مرد: (ناراحت) صحبت مان را از سر شروع کنیم؟ پول بیشتر می خواهی؟
دکتر: این کار من نیست ... نه ... نه ... تو می فهمی چکار می کنی؟ این زن بیگناه به تو چه کرده؟
مرد: چرا یکدفعه باز وجدانت بیدار شد؟

دکتر: احمق (بطرف میز می رود و سعی می کند دستهای زن را باز کند)
مرد: یعنی چه (به اطراف نگاه می کند ناگهان یک میله آهنی را کنار پنجره می بیند آنرا برمیدارد و جلو میآید و از پشت به سر دکتر می کوبد ...)

دکتر: آخ (سرش خم می شود روی میز می افتد و بعد غلطی میزند و به روی زمین می غلطد)
مرد با عجله ابتدا یک لحظه باند کلروفرم را جلوی بینی دکتر می گیرد ... بعد با حرکاتی دیوانه وار و عجولانه و با ژست های جنون آمیز ... ابتدا دکتر را روی یک صندلی می نشاند و بعد دست و پایش را با طناب به صندلی می بندد بعد طناب دست و پای زنش را بکمک یک چاقوی جراحی می برد او را نیز روی یک صندلی دیگر می نشاند و دست و پایش را می بندد ... و بعد با یک حرکت میز و تمام آنچه که روی آن قرار دارد بطرف گوشه ای از کلبه حرکت میدهد ... حرکاتش نفرت انگیز شده ... قیافه اش انتقام جو و خشن است ... سپس یک صندلی در انتهای سن رو به تماشاجی ها می گذارد و دو صندلی دیگر را نیز رو بهم، در طرفین آن و کمی جلوتر قرار میدهد و سپس دکتر و زن را که به صندلی بسته است جلوی صحنه بطرزی قرار میدهد که پشت آنها به تماشاجی ها باشد
مرد: خوب ... حالا شد ... حالا همه چیز حاضره ...

(زن ناله ای می کند و تکانی می خورد ... مرد خشمگین و ناراحت بطرف دستشویی می رود لیوان کوچکی را از آب پر می کند و لاجرعه سر می کشد. زن و دکتر تکانی می خورند ... می خواهند بهوش بیایند مرد بطرف صندلی روبرو می رود و روی آن می نشیند و با یک حالت عصبی به آن دو که نرم نرم بهوش میآیند چشم میدوزد ... سن بتدریج تاریک و سپس دوباره روشن می شود.)

دکتر: (بهوش میآید) آخ ... آخ سرم ... (می خواهد دستش را بطرف سرش ببرد ... ولی متوجه می شود که دست و پایش بسته است بعد سری تکان میدهد و مرد را روبرویش می بیند) ... بیا دست منو باز کن دیوانه (مرد از جا بر میخیزد به سراغ گنجه مشروب می رود دیوان بزرگ پشت سرهم کنیاک سر میکشد بعد سر جایش برمیگردد و می نشیند).
مرد: (خشک) چرا دستها تو باز کنم؟

دکتر: (عصبانی) چرا دست منو بسته ای؟ این دیوانگی یعنی چه؟

مرد: (با قهقه هیستریک) حالا کجایش را دیده ای ...

دکتر: (بطرف زن برمیگردد) این بیچاره رو زهره ترک نکن ... الان بهوش میآید

مرد: (خشک و مسلط) منتظرم بهوش بیاه ... ماجرا تازه از آن بیعد شروع میشه

دکتر: (فریادی می کشد) آهای کمک ... کمک ... کمک ...

مرد: (با قهقه هیستریک) ببخود زحمت نکش فاصله اینجا تا اولین آدم زنده اقلأ سه کیلومتر است این وقت سال و این وقت شب هیچکس اینطرف ها نیست.

زن: (ناله ای می کند و سرش را تکان میدهد بعد بآرامی چشمانش را باز می کند) آه ... آه ... خدایا ... (هنوز بخوبی اطراف را نمی بیند ولی دکتر و مرد بدقت باو نگاه می کنند) اینجا کجاست (دکتر را می بیند کمی دقیق می شود بعد وحشت زده) ... تویی؟ ... (بعد شوهرش را می بیند) تو؟! تو؟! توئی؟! (سعی می کند بلند شود متوجه می شود که دست و پایش بسته است وحشت زده فریاد میزند) می خواهی چکار کنی؟

مرد: (به دکتر اشاره می کند) پس عاشق دلخسته شما این آقا بود البته مدتی طول کشید ولی بالاخره شناختمش

زن: (وحشت زده و بشدت ناراحت) میخواهی چکار کنی؟

مرد: ناراحت نباش ... من آدم متمدنی هستم ... تا محاکمه تان نکنم ... هیچکارتون نمی کنم

دکتر: محاکمه؟ تو می خواهی کار ما را به عدلیه بکشانی؟

مرد: نه همین جا، خودم، اینجا ... قاضی خودم هستم (بلند می شود روی صندلی دست راست می نشیند) مدعی

العموم هم خودم هستم (بلند می شود و روی صندلی دست چپ می نشیند) و کیل شماها هم خودم هست. بهتون قول میدهم که منصفانه محاکمه تان کنم (مکت و سپس رو به زن) چه زجری از دست تو کشیدم ... اما دیگر همه چیز تموم شد ... حالا دیگر نوبت منه.

زن: من به تو خیانت نکرده ام ... قسم می خورم

مرد: (هیستریک می خندد) خیانت یعنی چه؟ خیانت توی روحت ... بدن تو مهم نیست تو با روحت بمن خیانت کرده ای ...

زن: آخر تو ...

دکتر: ساکت باش مریم ... با این دیوونه سروکله زن ... چه نتیجه ای دارد عزیزم؟

مرد: عزیزم؟؟؟! شنیدی؟ بتو گفت عزیزم ... این لقب رو من جرات نمی کنم بتو بدهم اما او خیلی راحت ترا عزیزم صدا میزند.

زن: (دندانها را بهم فشار میدهد با ناراحتی) وقتی دست و پای منو بسته ای اقلا با زبونت نیش زن ...

مرد: بسیار خوب (بلند می شود) ... صبر کنید صبر کنید (روی صندلی رئیس دادگاه می نشیند) بنام عدالت و شرف و بنام همه سنت های قرون و اعصار و بنام همه تفکراتی که سالیان دراز بر شانه های ما سنگینی می کند بنام حقیقت و روح و اگر بتوانیم ذره ای از آن را پیدا کنیم بنام عشق ... من اینجا ... شما دو نفر را به محاکمه می کشم. (چشمانش را می بندد و سرش را کمی بلند می کند) او اینجاست میدانم که اینجاست نیروی لایزال دنیای ما ... خدا اینجاست ... بالای سقف این کلبه چوبی ... بله ما را می بیند و صدای همه ما را می شنود ... قسم می خورم که هر کس هر چه بگوید ... خواهد شنید و به دقت و دور از هر نوع غرض ... قسم می خورم که در رائی که معین خواهیم کرد فقط بر اساس عدالت عاشقانه یک زن و مرد نظر خواهیم داد (چشمانش را باز می کند باز حالت دیوانه وار هیستریک بخودمیگرد) من ... عدالت مطلق منم ... کسی حرفی ندارد؟ اعتراضی نیست؟ (به دکتر و به زن نگاه میکند. آن دوسرشان را پائین میاندازند) بسیار خوب خودم حرف میزنم ... (بلند می شود و روی صندلی دادستان می نشیند) مرد: آیا صحنه زندگی یک میز سبز رنگ بلیارد است؟ یک میز سبز و یک مشت آدم که مثل مهره های بلیارد ... بدون هدف و بدون اراده فقط با ضربت عصای بلیارد باز که بیرون میز ایستاده ... بهم برمی خورند؟ شاید اینطور باشد ... عشق احمقانه است ... وجود ندارد ... ضربه عصای مردی که بخاطر تفریح خودش مهره ها را بهم میزند ... عشق نیست ... اما شاید مهره ها خیال می کنند خودشون دارند همدیگر را جذب می کنند ... خیال می کنند عاشق همدیگر هستند ... نه ... میز سبز ... همه چیز زندگی نیست ... گرچه همه منجم های خیالباف روزگار ما معتقدند ... مردم خیالی مریخ، ستاره ما رو سبز می بینند.

زن: دیوونگی نکن ... بیا دستهای مارو باز کن به نشینیم مثل سه تا آدم متمدن حرف بزینم و دنبال راه حل بگردیم. این مزخرفات چه داری می گوئی؟

مرد: (حتی بر نمی گردد که بآنها نگاه کند از جا بلند می شود ولی همان جا ایستاده) شاید زندگی یک اتوبوسه با میلیونها مسافر که پیاده می شوند و سوار می شوند ... بعضی ها کنار هم نشسته اند ... بعضی ها کنار هم ایستاده اند بعضی ها از هم دورند ... اما اگر روی یک صندلی دو نفر با هم نشسته اند ... دلیل آن نیست که با هم سوار شده اند شاید تنها جای خالی همان جا بود ... اما درد واقعی این نیست که ما جای خودمان را خودمان انتخاب نمی کنیم ... درد واقعی این نیست که حتی پیش از سوار شدن ما فقط همان یک صندلی خالی بود ... فاجعه اینجاست که گاهی آدم را مجبور می کنند از جایش بلند بشه ... تا دیگری آنجا بنشینه ... (خشمگین و هیستریک) بدون دلیل ... (فریاد میزند) بدون دلیل!!! چرا؟ (برمیگردد به دکتر نگاه می کند) چرا؟ چرا؟ ... (ناگهان چشمانش برقی میزند و لبخند احمقانه ای بر لبش نقش می بندد به طرف صندلی رئیس میروود و بسرعت روی آن می نشیند رو به دادستان خیالی می کند)

مقدمه کافی است ... اصل مطلب ... اصل مطلب. (با عجله به جای اولش بر میگردد)

حق با شماست ... به اصل مطلب برمیگردیم ... به نگاه ... همیشه ... مطلب اصلی، یک گناهه اساس هر حادثه یک گناهه ... چرا باید یک زن (با خشم به مریم نگاه می کند) که همه چیز داشت ... خانه مجلل ... زندگی راحت ... سفرهای با شکوه به قشنگترین شهرهای دنیا ... پول ... ثروت و بخاطر مردی که هیچ ارزش ندارد

حاضر به خیانت بشود شوهرش را ترک بکنه بهش خیانت بکنه

زن: من به تو خیانت نکرده ام ... چند دفعه باید این حرف را بزنی؟
مرد: (از صندلی دادستان بیرون میآید کمی جلوتر آرام به صورت زن نگاه می کند) من؟ من یعنی چه؟؟ خیانت در مغز توست ... این حرف ها چه معنی داره؟ ... تو به چه چیز خیانت میگی؟

دکتر: خیانت هر معنایی که داشته باشد ... زنت راست میگه ... او به تو خیانت نکرده ... من قسم می خورم ...

مرد: قسم یک آدم مثل تو؟ چه ارزشی داره؟ تو بی ارزش ترین آدمی هستی که من به عمرم دیده ام.

زن: چه اصراری داری که این کلمه را مرتب بکار ببری؟ ... اون آدم بی ارزشی نیست ...

مرد: (هیستریک می خندد) ارزشش چقدره؟ یک میلیون؟ ... قیمت این مرد فقط یک میلیون با این پول میشه براحتی اراده او را خرید ... (روبه دکتر فریاد زنان) بهش بگو ... بهش بگو ... که فقط با یک میلیون حاضر شده ای خوشگلی اش را معامله کنی ... بهش بگو ... (دیوانه وار به طرف زن حمله می کند صورتش را وسط دودست می گیرد و با خشونت به طرف دکتر می چرخاند) این صورتو این خوشگلی رو می خواستی فقط با یک میلیون نابود کنی ...
دکتر: من وقتی اینجا آمدم نمی دونستم زنی که ازش حرف میزنی اینه

مرد: ها ... پس برای تو ... دیگران هیچ ارزشی ندارند ... فقط این زن ... ولی تو باید این حقیقت را بدونی هر زنی می تونه این زن باشه ... هر زنی ... هر زنی ...

دکتر: من اینکار را نکردم ...

مرد: (خشمگین) از نیت حرف بزنی ... از تصمیمت ... تو از لحظه ای که گفתי بله ... جنایت خودت را کردی ... همه اینو میدونند

زن: از چی حرف میزنی؟ ... موضوع چیه؟

دکتر: هیچ چیز (سرش را پائین میاندازد سپس فریاد زنان) دستهای منو باز کن ...

زن: من می خواهم حقیقت رو بدونم ...

مرد: (می خندد) وقتی دستهای یک زن بسته است ... دیگر خواست های او مطرح نیست

زن: (رو به دکتر) ... حرف بزنی ... موضوع این یک میلیون چیه؟

مرد: من بهت می گویم ... من دکتر سوگلی ترا باین بهانه اینجا کشیدم که یک میلیون بگیره ... و یک زن خوشگل را با عمل پلاستیک زشت و بدترکیب بکنه ... اون قبول کرد و اینجا آمد ...

زن: (متحیر) تو واقعاً می خواستی اینکارو بکنی؟

دکتر: (کلافه ناراحت) چرا نمی فهمی ... تو بمن گفتی که ازت یک میلیون می خواذتا طلاق بده و این مرد بمن پیشنهاد کرد که حاضر در مقابل این کار یک میلیون به من مزد بدهد ... من بخاطر تو قبول کردم ... دلیل من تو بودی ...
مرد: دلیل!! دلیل چه اهمیتی داره (عصبی) بدترین قاتل های دنیا هم برای کارشون دلیل دارند (یک لحظه سکوت. دکتر سر به زیر افکنده و مریم به او نگاه می کند و مرد با نگاههای شرور بار گاهی به زن می نگرد و از تفوق خودش سخت خوشحال است)

زن: دستهای منو باز کن ... سعی نداشته باش ... تو دل من رخنه کنی ... او بخاطر من حاضر شد جنایت بکند ... تو بخاطر من چه کرده ای؟ (دکتر سر بلند می کند و نفس آسوده ای می کشد)

مرد: (یک لحظه با نگاه تند به مریم و بعد هیستریک می خندد) برگردیم به دادگاه ... برگردیم ... (بر می گردد و روی صندلی دادستان می نشیند) آقای رئیس ... شاید این سوال برای شما هم وجود داشته باشد شاید شما هم پرسید ... شوهرش بخاطر او چه کرده؟ (بسرعت بطرف میز رئیس میرود) نه ... من این سوال را نمی کنم ... برای من مهم نیست که مرزهای روابط زن و شوهری را کی وضع کرده؟ کی بوجود آورد؟ ... ظالمانه است یا عادلانه ...؟ اما هر زنی باید آنرا رعایت کند ... اون یک زنه ... بین مردم اونو باسم زن ... شوهرش می شناسند. (بسرعت به صندلی دادستان برمیگردد و به عنوان دادستان حرف می زند) درسته ... اما باز هم بهتون می گویم ... اون غیر از خوشگلی اش چی داشت ...؟ هرچی که حالا داره یا من بهش بخشیده ام ... زندگی راحت ... پول زیاد جواهر ... لباس ... خوشی ... ولی او ... دلم می خواد تکلیفش رو ... یعنی تکلیفشونو زودتر معین کنید ... بخاطر اینکه به شوهرش خیانت کرده ... اون به شوهرش تعلق داشت ... اما بشوهرش خیانت کرد ... لازم نیست که دلیل نشون بدهم هر حرکت هر کدامشون ... یک دلیله ... اما این یکی ... مرد ارزان یک میلیونی ... من اشتباه کردم کاش حقیقت رو بهش می گفتم ... و بعد عشقش رو می خریدم ... بجای وجدانش عشقش را می خریدم ...

دکتر: هیچکاری آسون تر از فحش دادن بیک موجود دست بسته نیست ...
مرد: (جلوتر میآید ... روبروی صندلی دکتر می ایستد) وقتی یک مرد فروشی است ... همه چیزش فروشی است
وقتی توانستی وجدان کسی را بخری ... قلبش را هم می تونی بخری ...
دکتر: از کجا میدونی؟

مرد: (هیستریک می خندد) می بایست امتحان می کردم (سری تکان میدهد بر میگردد به صندلی دادستان) این یکی
رو ... چطور معرفی کنم ... دزد عشق ... یا جغدی که از بهم زدن شیرازه خانواده ها لذت می بره
دکتر: این جمله های لافظ قلم رو بیانداز دور ... طوری حرف میزنی مثل اینکه به عصر مفرغ برگشته ایم کی به تو
خیانت کرده؟ کی اصلاً قصدش را داشته؟ زنت بود و حالا دیگر نمی خواهد زنت باشه
مرد: (مثل اینکه اصلاً حرفی زده نشده است) بهر حال او هم شریک خیانت اوست ... حالا دیگر با خودتونه که
چی رای بدین ... (به عجله طرف صندلی رئیس میرود) باید بدانید که ...
زن: تو بما گفتی هم قاضی هم مدعی العموم و هم وکیل مدافع هستی ... پس چرا چیزی که به نفع ما باشه نمی
گوئی ... چرا حقیقت را نمی گوئی؟ هان؟

مرد: (با چشمان دریده و تمسخرآمیز) حق با اونه ... حق با اونه ... باید از شماها دفاع هم کرد (با عجله به طرف
صندلی وکیل میرود) چی بگویم ... در مقابل این گناه واضح و آشکار چی بگویم؟ میدونید؟ زن خوشگلیه ... هر
کسی را ممکنه به وسوسه بیاندازه، شاید دکتر هم گول وسوسه اونو خورده ... کی میدونه حقیقت چیه (به عجله به
صندلی دادستان میرود) این حرف درست نیست ... اگر هر کسی ... هر چیز قشنگ قیمتی به بیند بخواد تصاحب
بکند ... دیگر هیچکس مالک هیچ چیز نیست ما که توی یک جنگل زندگی نمی کنیم ... ما وسط آدم ها هستیم
(با عجله طرف صندلی وکیل مدافع بر میگردد) اما زن ... چه میشود کرد؟ هر کسی ممکنه توی زندگیش اشتباه
بکنه ... این زن ... اشتباه کرده ... فقط همین بخاطر اشتباهش باید بخشیدش (با عجله به صندلی دادستان میرود)
اشتباه؟ چیزی توی زندگیش کم داشت؟ خانه اش شبیه یک کاخ بود ... گران قیمت ترین جواهرها رو بخودش
آویزان می کرد ... راحت و آسوده بود ... اما قدرش را ندانست و بطرف مردی رفت که حتی نان فردای خودش را
ندارد. این اشتباه نیست ... این هوسه ... اونا هر دو تا به یک حد گناهکارند ... و مجازاتشون باید به یک حد
باشد ... (با عجله به طرف صندلی رئیس میرود) خوب ... حالا نوبت منه که بگم در مقابل گناهشون چه شکنجه
ای باید به بیند ... اما قبلاً باید چند تا سوال کنم به بینم (رو به مریم) در طول زندگی با شوهرتون ... هیچوقت
اتفاق افتاده که لباس تازه ای بخواهید بهر قیمت و از هر جا و براتون تهیه نکنند؟

زن: این مسخره بازی ها رو ول کن سر عقل بیا مرد.

مرد: (محکم) جواب بده

زن: (خسته و بی حال) نه ... نه ...

مرد: هیچوقت اتفاق افتاده که روزی پیش بیاید و بهترین غذاهای عالم را برایتان تهیه نکنند

زن: نه

مرد: خانه و زندگی تان وضع بدی داشت؟

زن: نه ...

مرد: شوهرتون آدم گمنام بدبختی بود؟

زن ... چی می گوئی؟ چرا تمام نمی کنی؟

مرد: جواب بدهید ... جواب می خواهم.

زن: نه ...

مرد: (رو به دکتر) شما چطور آقای دکتر ... هیچوقت شوهر او رو دیده بودید؟

دکتر: نه ...

مرد: اتفاق افتاده بود که دانسته یا ندانسته شوهرش بشما بدی کرده باشد؟

دکتر: من با شما هیچ تماسی نداشتم ... ما تا دیروز همدیگر را نمی شناختیم.

مرد: «شما» نه، «او» باید بگوئید «او»

دکتر: (پوزخندی میزند) بسیار خوب من با او هیچ تماسی نداشتم.

مرد: بنابراین شما دو تا بدون اینکه او بهتون بدی کرده باشد ... بدون اینکه باهاش دشمنی داشته باشید بدون هیچ کینه ای ... بدون هیچ عداوتی ... بهش خیانت کردید ... زندگی اش را به هم ریختید .

زن: چند دفعه بگویم من و دکتر به تو خیانت نکرده ایم ...

مرد: (فریاد میزند، خشمگین و انتقام جو) خیانت کرده اید ... خیانت کرده اید ... و بهمین دلیل هر دو تا به مرگ محکوم می شوید ... بمیرید ... ناپود بشوید ... از بین بروید ... گم شوید ... (از صدلی رئیس بلند می شود و جلو میآید ... با نگاه شرربار به دکتر و مریم نگاه می کند ... آنها هر دو می ترسند و وحشت زده منتظر کار او هستند مدتی سکوت می شود بعد آرام و آمرانه) مردن!!! من تو رو دوست داشتم ... چرا اینکار را کردی؟ ... چرا؟ حالا مردن تسکینت میده؟ ترا ... دکتر رو ... چه جور بگویم زن که چقدر دوست دارم ... هیچ چیز باندازه کشتن برای من مشکل نیست ... اما باید بمیری ...

زن: دیوانگی نکن ... خواهش می کنم ...

دکتر: این کارهای تو اصلاً عاقلانه نیست، دست و پای مارو باز کن ... بگذار قضیه تموم بشه ...

مرد: به بینم دکتر ... بنظر تو ... همه مردن های عالم یک جوره؟ کسی که توی کوره ذوب آهن می افتد و در یک ثانیه بخار میشود با اون کسی که تکه تکه گوشت تنش را با قیچی می کنند؟

دکتر: (وحشت زده) دیوانگی نکن

مرد: (می خندد) نه ... من آدم متمدنی هستم ... از شکنجه دیگران لذت نمی برم ... من تو رو دوست دارم دلم نمی خواهد عذاب بکشی ... بهترین مردن های عالم ... مرگ از گرسنگی است ... هیچ دردی نداده مریم؟ ذره ذره ضعیف می شوی ... هر ثانیه بیشتر از ثانیه پیش ... یواش یواش ... چشمانت سیاهی میره ... حس می کنی داری تحلیل می روی ... داری کوچکتر می شوی ... بعد به تدریج مغزت از کار میافته بیهوش میشوی ... و وقتی داری میمیری خودت هم متوجه نمی شوی ... این بهتره ... نه؟ شاید در آن لحظه ها که هنوز هوشیار هستی و گرسنه ... قدر زندگی با من را بدونی ... ولی وقت گذشته ... برای تو فقط یک راه مونده ... راه به تاریکی ... راه به پشت دیوار زنده ها ... همینطور بمونید ... با دست های بسته ... منتظر مردن ... مردن آرام ... و بی سروصدا ... کسی فریادتون رو نمی شنود ... کسی هم سراغتون نمی آد این کلبه از آبادی خیلی دوره اینجاها ... این وقت سال خیلی بی سروصداست ... مردتون چقدر طول می کشه؟ ... یک روز ... دو روز ... یک هفته ... یک ماه ... دلم می خواهد ... هر چه ممکنه بیشتر طول بکشه بیشتر ... بیشتر ... (با کینه) بیشتر ... بیشتر

زن: (وحشت زده) این کارو نکن دست مارو باز کن ... هر چی بخوای میکنم ... هر چه بخوای ...

مرد: دیگر گذشته ... همه چیز گذشته ... (آهسته به طرف زن میرود ... زن با وحشت خودش را عقب می کشد ... مرد زانو میزند ... بازوان زن را می گیرد و عاشقانه به چشمانش نگاه می کند)

مرد: چقدر دوست داشتم! چقدر! (مدتی بهممان حال به زن نگاه می کند بعد آهسته از جا بلند می شود دستها را روی شانه زن می گذارد ... و باز بوی نگاه می کند ... سپس آهسته خم می شود و لبهای زن را می بوسد و بعد زانو می زند بشدت او را در آغوش می کشد . چهره اش رو به تماشاچی ها هست چشمانش را بسته و خطوط صورتش بشدت در هم فرو رفته است .

زن (ملتمسانه) مارو آزاد کن ... خواهش می کنم ... مارو آزاد کن

مرد: (بشدت از جا می پرد) ما؟ باز هم باو فکر می کنی؟ ... آه ... کاش از خودت حرف زده بودی ... فقط از خودت ... مطمئن باش آنوقت حتماً دستهایت را باز می کردم ... و با خودم می بردمت ... اما تو باز هم باو فکر می کنی ... او ... همه زندگی تو شده ... نه ... نه ... باید بمیری ... باید هر دو تاتون بمیرید ... (نفس زنان بطرف دکتر می پرد و سیلی محکمی به صورت او می کوبد و فریاد میزند) جغد ... جغد ... جغد ... (بطرف در کلبه میرود) حالا که همدیگر رو می خواهید ... با هم بمیرید ... با هم ... (عقب ... عقب از در کلبه خارج می شود . دکتر با آرامش به روبرو نگاه می کند ولی زن تلاش می کند دستهایش را باز کند مدتی در سکوت محض وضع بهمین حال میگذرد)

زن: (مضطرب و متحیر) من از آرامش تو تعجب می کنم ... یک کاری بکن حالا می فهمی که این دیوانه چه جهنمی است تمام این سالهای زندگی من یک جهنم بود یک دارالمجانین دو نفری افسوس وقتی درددل مرا فهمیدی که داریم می میریم هر دو تایمان .

دکتر: ما نمی میریم مطمئن باش ...

زن: از چی مطمئن باشم؟ از اینکه چوپان رهگذر تصادفاً به این کلبه بیاد؟ این حادثه ها فقط تو قصه ها اتفاق میافتد ... مطمئن باش هیچکس بسراغ ما نخواهد آمد یک کاری بکن ...

دکتر: این اولین باری است که حس می کنم از استراق سمع پرستارم نفعی می برم ...
زن: (متحیر) پرستارت؟

دکتر: دیشب وقتی با شوهرت حرف میزدیم ... او از پشت در گوش میکرد ... اون میدونه که من قرار بود به یک کلبه چوبی در این گوشه بیرون شهر، پای تپه های شمالی بیایم.
زن: یعنی تو خیال می کنی؟

دکتر: چرا خیال کنم؟ من مطمئنم ... یک روز دو روز بالاخره روز سوم ... وقتی دید من به مطب نیامدم ... به کسی خبر میده ... میآیند دنبال ما ... بالاخره همین جا ... دنبال یک کلبه چوبی می گردند ... پیدا کردنش کار مشکلی نیست ...
زن: پس تو ...

دکتر: مطمئن باش عزیزم ... حالا دیگر همه چیز به نفع ماست ... شوهرت قصد جان ترا کرده ... تو میتوانی فوراً تقاضای طلاق کنی ... حتماً عدلیه با طلاق موافقت می کند ... ما بهم میرسیم ... عزیزم ...
زن: تو مطمئنی؟؟

دکتر: شاید حتی همین امشب پرستار بسراغمون بیاید ... اون از اینکه من پیشهاد شوهرت را قبول کردم خیلی ناراحت بود ...
زن: تو مطمئنی که بسراغ ما خواهند آمد؟ سعهی نکن فقط بخاطر دلخوشی من حرفی بزنی ...
دکتر: حتماً

زن: واقعاً اطمینان داری؟
دکتر: حتماً عزیزم
زن: (یک لحظه بدکتر نگاه می کند و بعد با لحنی کنایه آمیز با همه وجودش فریاد میزند) آهای ... آهای شوهر عزیز من ...

دکتر: چکار داری می کنی مریم؟؟
زن (همچنان فریاد میزند) ... برگرد ... برگرد بیا اینجا ...
دکتر: چکارش داری او خیلی دور شده ... صداتو نمی شنوه ...
زن: آهای ... (صدائی از بیرون شنیده می شود)

زن: آمد ... (بلند) بیا تو ... بیا تو (در کلبه باز می شود مرد به داخل میآید یک لحظه با سوءظن به هر دویشان نگاه می کند)
مرد: چه می خواهی؟ ...

زن: بمن یک کمی آب بده ... مجازات ما فقط گرسنگی است ... ولی من تشنه ام ...
مرد: حق با تست (بطرف دستشویی می رود ... لیوان را پر آب می کند و میآورد ... کنار لب مریم می گیرد و کمک می کند که همه آنرا بخورد و سپس به دکتر) تو هم؟ (دکتر با سر علامت میدهد که تشنه نیست) خیال نکن ... من در تصمیم خودم تغییری میدهم ... نه ... شماها باید بمیرید ... امیدوارم دیگر هیچ بهانه ای برای برگرداندن من وجود نداشته باشد ...

زن: گوش کن
مرد: (مغرور و محکم) بگو
زن: وقتی تک و تنها مارو محاکمه میکردی و بجای همه ما حرف میزدی فکر می کنی همه حقایق رو گفته ای؟ همه رو؟
مرد: همه رو!!! تردید نداشته باش!

زن: (نیشدار) از آغوش سردت هم حرف زدی؟ گفتمی که اوج عشق تو اینه که با لبهات بگوئی دوست دارم؟؟؟
دیگه هیچ چی؟ (دکتر متحیر به زن و مرد نگاه می کند)

مرد: (غرورش بکلی در هم شکسته است به دکتر اشاره می کند) به او هم گفته ای؟ تو بمن قول داده بودی... زن: نه... تا این لحظه نه... همه جنون تو به خاطر همونه... این کینه ات... این تشنگی مسخره ات برای آدم کشتن... این غرور احمقانه ات... همه اش فقط یک نقابه... یک نقاب رنگی روی سیاهی دردت... چرا؟ مرد: آه... آه...

دکتر: (متحیر و بشدت بهت زده) پس اینطور...

زن: خودت بهش بگو که حقیقت داره... خودت بگو...

مرد: (کلافه از دست رفته و خرد شده) نه... نه... نه...

زن: تا تونستم تحملت کردم... گناه من فقط همین بود... سرّ تو همیشه پوشیده موند... اما حالا که قراره بمیرم... تو چیزی رو از دست نمیدی... تنها غریبه ای که این راز را می شنود... مثل خود من باید بمیره...

مرد: (نگاهی به دکتر می کند) غریبه (بطرف صندلی می رود و روی آن می نشیند بکلی در هم شکسته است) تموم شد، تحمل؟... کسی که این فاجعه را تحمل می کرد... من بودم... نه تو (آب دهانش رو بزحمت فرو می برد) اما چرا اینطور شد؟ (سرد و ضعیف حرف میزند) چرا اینطور شد چرا؟ (مکت می کند) غریبه... چرا این غریبه باید فقط نصف این سرّ رو بدونه... (به تلخی و باز هم هیستریک می خندد خنده اش ادامه دارد و در سکوت صحنه شکل موحش و ناراحت کننده ای بخود می گیرد. ضمن همان خندیدن از جا برمیخزد و بطرف چراغ می رود) نور... نور... آه... دکتر... تو میدونی که بدن ما یک شاعره؟... هر کارش شاعرانه است وقتی ضربتی که بما می خوره... دردش فوق تحمل ماست... ما از هوش میرویم... بدنمون اینطور می خواهد... چون یک شاعره... میگه وقتی من قادر نیستم... درد را از بین ببرم... تو باید درد بکشی؟... بیهوش شو... بیهوش... هیچ چیز نفهم... تا وقتی که دردت قابل تحمل بشه بیهوش باش... اما این شاعر چرا فقط دردهای جسم مارو دوا می کند؟... چرا من با این زخم روح خودم... با این درد وحشتناکی که توی روحم می کشم بیهوش نمی شوم؟ هان چرا؟ چرا؟

دکتر: ناراحت نباش... شاید ناراحتی ات قابل علاج باشه.

مرد: (می ایستد آهسته سرش را بطرف دکتر برمیگرداند) تو فقط نصف ماجرا رو میدونی... مریم نگفت... من چرا اینطور شدم... بهت نگفت که بخاطر کی اینطور شدم...

زن: نه... بگذار تموم بشه... از سر بگیر

مرد: چه چیزو از سر بگیرم؟ در همه این سالهای متمادی کی از تو گله کردم؟ کی حتی یک دفعه به تو چیزی گفتم؟

دکتر: من نمی فهمم

زن: به حرف های او گوش نده... او یک دیوونه است.

دکتر: گوش کردن یا باور کردن دو ناست... بگذار حرفش رو بزنه...

مرد: (خنده تلخی می کند) برای من چه اهمیتی داره که باور کنی یا نه...؟ من باید این حرف رو بزنم... گناه او بود... یا لااقل بخاطر او بود...

زن: (ناراحت و کمی خشمگین) من از تو هیچ توقعی نداشتم... تو خودت...

دکتر: چه اتفاقی افتاد؟

مرد: مال سالها پیشه... سالی که با هم عروسی کردیم... اولین هفته ازدواجمون... برای ماه عسلمون به یک شهر کوچک کنار دریا رفتیم... آنوقت با اتومبیل من کمی گردش کردیم و بعد به کازینو رفتیم... شب شده بود و ما می بایست غذا بخوریم...

زن: (ناراحت) تکرارش نکن... تکرارش نکن

مرد: دلش خواست که غذای ماهی بخوره... هر چی می خواست می بایست برایش فراهم بشه... منم غذای اونو سفارش دادم وقتی داشتیم غذا می خوردیم... من به چشم های او نگاه می کردم... نگاه کن... هنوز هم قشنگ ترین عضو صورتش چشمه اشه. (دکتر برمیگردد و نگاه می کند و زن سرش را پائین میاندازد)

زن: بس کن... بس کن... خواهش می کنم

مرد: (به تدریج دچار هیجان می شود و صدایش اوج میگیرد) ناگهان احساس کردم چشمهایش که مثل یک دریای آروم قشنگ بود طوفانی شد... دستهایش را بلند کرد و گلویش رو گرفت... رنگ صورتش اول پرید و بعد کیود

شد ... صورتش هی سیاه تر می شد ... سیاه تر می شد ... و من ... مثل آدمی که اسیر مرداب شده باشم ... نمی دانستم چه باید بکنم . ببحرکت نشسته بودم و وحشت داشت مرا می کشت ... جرأت نمی کردم حتی فریاد بزنم ... یک تیغ ماهی

زن: ... بس کن ... بس کن

مرد: اما یک دفعه توی صورتش حالتی بوجود آمد . شبیه التماس یک محکوم به اعدام یا لاقفل مثل خواهش یک غریق ... و من فقط تونستم فریاد بزنم : «دکتر ... دکتر ... زخم داره میمیره ...» مردم طرف میز ما آمدند ... اما ما در آن لحظه به یک طبیب احتیاج داشتیم . زخم داشت خفه می شد ... (از فرط هیجان میلرزد) مردم رو کنار زدیم و بیرون دویدم ... به اولین کسی که دیدم گفتم «دکتر» صدای زنگ دارش را هنوز می شنوم ... گفت : «باید بروید وسط شهر بطرف اتومبیل دویدم ... ولی از فرط اضطراب کلیدم را پیدا نکردم ... من او را آنقدر دوست داشتم که زندگی بدون او برای من ارزشی نداشت ... راه افتادم ... تمام خیابان درختی کنار دریا را دویدم ... دویدم ... دویدم ... (صدایش به تدریج به فریاد شبیه می شود) دویدم ... دویدم ...

زن: ... خواهش می کنم

مرد: پاهای من پای یک آدم معمولی بود ... اما من ازشون انتظار داشتم ... بپرند ... روی آسمون بپرند ... وقتی خیابان تمام شد ... جلو روی من فقط تاریکی بود . اما من یک دکتر می خواستم ... باز هم دویدم باز هم دویدم فریاد میزدم دکتر می خواستم و میدویدم ... همه جا تاریک بود ... تاریک و ساکت ... فقط صدای فریاد من و صدای پاهای من توی آن سکوت شنیده می شد ... خودم هم نمیدانم چقدر دویدم ولی قلبم داشت منفجر می شد اشک چشمهایم نمی گذاشت من چیزی را بینم یکدفعه ... (مکث)

زن: ... بس کن ... بس کن ... خواهش می کنم ...

مرد: نمیدونم چه اتفاقی افتاد ... تو آن تاریکی هیچ چیز رو نمی شد تشخیص داد ... ناگهان پای من توی یک چاله رفت و من روی یک مشت تخته سنگ افتادم ... بعد ... بعد ... (آب دهانش را فرو میبرد) من فقط یادم میاید که یک درد کشنده شروع شد ... مثل اینکه چیزی روله کنند و بعد ... بیهوشی ... بیهوشی مطلق ... (آرام می شود و یک لحظه ساکت میماند) بیهوشی ... کاش ... هیچ وقت بیهوش نمی آمدم ... اما افسوس که بدن ما فقط تا وقتی شاعره که درد قابل تحمل باشه ... وقتی بیهوش آمدم ... همه چیز تموم شده بود ... (غمگین) زخم نمرد ... اما ... (مکث) من مُردم ... (مکث) ... نفس کشیدن برای زنده بودن کافی نیست ... (سکوت محض ... غم زده و دردناک)

دکتر: زندگی فاجعه است

مرد: (آرام) تشنگی ... فاجعه است ... (مدتی دراز سکوتی تلخ همه جا فرا می گیرد و بعد ناگهان سروصدائی از بیرون شنیده میشود ... همه برمیگردند و به در نگاه می کنند ...)

پرستار: (از بیرون فریاد میزند) بیائید ... بیائید ... اینجا هستند ... (در شدت باز می شود و پرستار داخل می شود لباس گرم و پالتو به تن دارد)

پرستار: (خوشحال و بعد متحیر) آقای دکتر ... بموقع رسیدیم

دکتر: (ناگهان و بشدت عصبانی) گمشو بیرون ... کی بتو اجازه داده در کارهای من دخالت کنی؟ گمشو ... گمشو ... پرستار: (متحیر) ولی آقای دکتر ... من با چند نفر ...

دکتر: (فریاد زنان و بشدت خشمگین) گمشو ... گمشو ... هم خودت و هم آن آدمهایت ... برشون گردون گمشو ...

پرستار: ولی (عقب عقب می رود و متحیر از در کلبه بیرون می رود)

یک لحظه سکوت

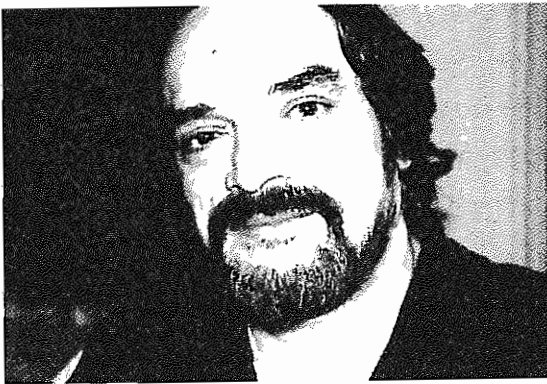
مرد: (هیستریک و بی صدا میخندد) نخواستیش، نه؟ نمی خورای دستها تو باز کند (غمزده) چه فایده داره که دستها تونو باز کند ... منم که آزادم دستهام بسته است ... لازم نیست آدم حتما اسیر زنجیر باشه ... ما اسیر خودمونیم ... اسیر خودمون ... (سکوت ممتد و ناراحت کننده)

زن: ولی ... ولی ما هیچوقت مسئله خودمون رو اینقدر خوب نمی شناختیم ... حالا که می دونیم مشکل مون چیه ... شاید بتونیم حلش کنیم ...

مرد: (بشدت غمگین) هیچ فایده ای نداره دنیا یک باتلاقه ... ما خودمونو گول می زنیم توی باتلاق دنبال دستگیره

گفتگو با

«حسین علیزاده»، نوازنده و آهنگساز



موسیقی ما و سایه های سنگین!

- «حافظان» سنت موسیقی را باید از «خالقان» موسیقی باز شناخت.
- بداهه نوازی، در ارتباط با شنونده، گمراه شده است.
- بعد از انقلاب دو لقب همگانی شده است: «حاجی» و «استاد»!
- «ریتم» در ماهیت موسیقی ایران وجود دارد، باید آنها را بیرون کشید.
- شعرنو، در موسیقی، فضای ویژه خود را می خواهد.
- از صدای زن اگر مثل «ساز» استفاده بشود، مجاز است!

● «حسین علیزاده» را کیست که نشناسد؟ نوازنده و آهنگساز برجسته ای که نامش در صدر فهرست «نوآوران سنتی» جای دارد. علیزاده که موسیقی را در سالهای پیش از انقلاب آموخته، در سالهای پس از آن، گام به گام به «کمال هنری» نزدیک تر شده است. چیزی که به ویژه در این گام زدن های بی وقفه او جلب نظر می کند، کوشش های شجاعانه اوست در مبارزه با تنگناهای دست و پاگیر سنتی.

در ماه ژوئن گذشته، پس از برگذاری کنسرت او و شجریان در «فیلارمونی در شهر کُن (آلمان)» فرصت مغتنمی برای دیدار و گفتگوی با او پیش آمد. در این گفتگو از همه ی نوآوری های او سخن به میان آمده است.

م - خوشنام

گشتن دیوونگیست ... توی دنیا هیچ مسئله ای تا بحال حل نشده ... ما فقط یا شکلشون عوض می کنیم ... یا تیکه تیکه شون می کنیم ... اما مسئله ها وجود دارند ... حتی اگر مشکلی را حل کنیم، یک مشکل دیگه جای اونو میگیره ... درد اینه که مسئله ها تموم شدن نیستند ...

(بر میگردد ... بطرف دیوار میرود ... دستها را به دیوار روبرو تکیه میدهد سرش را روی دستهایش می گذارد و با صدای بلند گریه میکند ... دکتر وزن بهم نگاهی میکنند و سرشان را پائین میاندازند ... و در میان صدای گریه مرد و همراه با حالت غمگین و افسرده آنها پرده آهسته آهسته بسته میشود ...)



– آقای علینزاده بسیار خوشحالم که فرصتی پیش آمده است تا با شما درباره آنچه که امروز در جامعه موسیقی ایران می گذرد گفتگویی صمیمانه داشته باشیم. ما که از دور نگاه می کنیم به نظرم می رسد که نسل جوان تر موسیقیدانان، پس از گذر از یک دوره خفقانی و پس از آن یک دوره «رجعت به مطلق سنت»، با همت و اراده خود روزنه های تازه ای را برای نوآوری گشوده اند. نام شما را همیشه در صدر فهرست این نوآوران دیده ایم. پس بدیهی است اگر بخواهیم نظرتان را درباره این دگرگونی ها بدانیم.

● من هم از شما تشکر می کنم و خوشحالم از صحبتی که با شما می کنم. برای اینکه واقعاً درباره «موسیقی» حرف می زنیم. یکی از مشکلاتی که اصولاً برای من در مصاحبه ها وجود دارد اینست که پرسش کننده ها غالباً با زمینه ها و مسائل مربوط به موسیقی آشنا نیستند. همیشه سؤالاتشان محدود، کلی و تکراری است و آدم از پاسخ های تکراری که به آنها می دهد خسته می شود.

و اما پرسش شما را باید بیشتر توضیح داد. اصلاً باید ببینیم به چه چیز می توانیم بگوئیم «نو» و یا بدانیم که منظورمان از سنت چیست؟. در مورد «موسیقی سنتی ایران» هم نامعلوم ها زیاد است. از جمله آیا سنت دارای یک تاریخ دیرینه است و یا گذشته های نزدیک را هم در بر میگیرد.

چیزی که امروز به آن سنت موسیقی می گویند و به آن با تعصب نگاه می کنند در واقع چیزی است که از زمان قاجار جا افتاده است. البته نه اینکه همه گنجینه موسیقی سنتی در دوره قاجار به وجود آمده باشد، نه! در این دوره ولی جمع آوری و «مدون» شده است. آنچه را که متعصبان بر آن پافشاری می کنند و می گویند که نباید تغییر کند، در واقع «سنت» نیست، مربوط به همین قرن گذشته است. و می دانیم که در تاریخ، «یک قرن»، زمان درازی نیست. – خوشحالم که این حرف ها را از زبان کسی می شنویم که خود زیر و زبر موسیقی سنتی را آموخته است.

● شما می دانید که من پس از آن که در دوره ابتدائی، آموختن موسیقی را نزد «هوشنگ ظریف» آغاز کردم، رفتم به کلاس استاد «علی اکبرخان شهنازی». خُب شهنازی بزرگترین یادگار استادان سنتی، «خاندان هنر» و در واقع می شود گفت که عصاره موسیقی سنتی بود. پس من – و همینطور دوستان دیگر – که موسیقی را نزد اینگونه استادان کار کرده ایم، به هر صورت زیر و بم آن را شناخته ایم. من ولی بعد به یک مسئله دیگری توجه پیدا کردم. از آنجا که موسیقی در تاریخ ما همیشه با مذهب «مشکل» داشته، بسیاری از موسیقیدانان و نظریه پردازان موسیقی از این سرزمین خارج شده و از زمینه موسیقی ایران حذف شده اند. در نتیجه موسیقی در خفا – و به دست مطربان و دوره گردان – به زندگی خود ادامه داده است. قرن ها بعد در دوره قاجار چند تنی از موسیقیدانان به این فکر افتادند که آنچه را که از سنت موسیقی به صورت شفاهی باقی مانده گردآوری کنند که از بین نرود ...

– بعد، از مجموعه همین گوشه های گردآوری شده، «ردیف سنتی» را پدید آورده اند که از عمر مفیدش صد سالی بیش نمی گذرد ...

● آن وقت نگاه به این «ردیف» با ردیف های مشابه در سرزمین های سنتی دیگر تفاوت می کند. مثلاً «مقام»ها در کشورهای عربی و یا «راگا»ها در هندوستان، هیچکدام قید و بندهای ردیف ما را ندارند. «راگا»ها، مثلاً الگوهای هستند که نوازنده بتواند بر اساس آن ها، بداهه نوازی کند و چیز تازه ای خلق کند. یعنی درون خودش را بیان کند. ولی در ایران موسیقیدان خوب کسی است که ردیف را همیشه در حفظ داشته باشد. همین گونه نگاه به ردیف در هنرستان ها و دانشگاه ها نیز اعمال می شود که کار بسیار اشتباهی است. شاگرد را با یک دیکتاتور

عجیب وادار می کنیم که مقدار زیادی گوشه را حفظ کند. البته شاید این کار در دوره ای که اصلاً موسیقی در حال از بین رفتن بود و تکنولوژی هم به این شکل در نیامده بود، مفهومی داشت یعنی کوشش بود برای حفظ ملودی ها که از میان نرود، ولی در دوره ما که همه چیز ثبت و ضبط شده، این کار معنا ندارد و درست نیست. استاد با این شیوه به شاگرد اجازه نمی دهد که چیزی از خودش بیان کند. ما خودمان پیش همه این استادان کار کرده ایم، اگر جانی مضرابی، راستی، چپی، یک ایده و یا حسی شخصی را بیان می کرد، فوراً حذف می بشد!

— این «نگاه» که از آن صحبت می کنید، به نظر می رسد که پس از انقلاب رواج و رونق بیشتر یافته باشد. یعنی سنت، به اصطلاح رایج امروز «قداست» بیشتری پیدا کرده است؟

● بله. بعد از انقلاب و پس از آن که موسیقی زیر سؤال رفت، واپسگرایان قلمرو موسیقی هم امکان حضور بیشتری در جامعه پیدا کردند - البته نه در برابر مردم، بلکه در ارگان ها و در «میزی»ها! - اینها از فرصت استفاده کردند و اوضاع را خراب تر از گذشته کردند. یعنی نگاه واپسگرایانه ای که برای موسیقی زیان آور است، قدرت پیدا کرد. جالب است که در انواع موسیقی روزمره مصرفی هم در شوراها در جستجوی ردیف میرزا عبدالله بودند! اگر با این ردیف تطبیق نمی کرد، بلافاصله رد می شد! این نگاه هنوز هم هست و گاه خیلی متعصبانه تر - منظورم در ارگان هاست - . ریشه این گونه نگاه کردن ها را باید در همان گذشته جستجو کرد که موسیقیدان وظیفه اصلی خود را حفظ آنچه باقی مانده بود می دانست و به رابطه با مردم هم فکر نمی کرد.

توصیه استادان!

— در واقع به همین دلیل هم نیازی نداشت که به چیزی بجز محفوظات خود فکر کند. همان ها را در محافل در بسته خصوصی - و اشرافی - اجرا می کرد.

● بله، شما ببینید، از تاریخ کنسرت دادن در ایران بیشتر از پنجاه سال می گذرد برای اینکه موسیقی نه در برابر مردم - بلکه در محافل خصوصی اجرا می شد.

— البته سابقه کنسرت به هفتاد هشتاد سال پیش بر می گردد، به زمان عارف...

● و از «انجمن اُخوت» به بعد، فکر اجرای موسیقی برای عامه مردم پیش آمده است. بهر صورت ما که الان به موسیقی سنتی خودمان نگاه می کنیم این سایه های سنگین را روی آن می بینیم. اول باید این سایه ها را از روی آن برداریم و ببینیم آیا این موسیقی ردیفی برای حفظ کردن است یا برای اجرا.

— در مورد ضرورت حفظ کردن آن به عنوان یک بخش از میراث فرهنگی فکرنمی کنیم کسی حرفی داشته باشد.

● بله اینها بخشی از تاریخ و فرهنگ ماست و هویت ما را می سازد. هیچ تغییری هم در آن نباید داده شود ببینید، من اگر باستان شناس، مثلاً باشم نمی توانم یک اسکلتی را از زیر خاک در آورم و یک انگشت آن را تغییر بدهم و بگویم امروز از نظر ژنتیک، اینجور انگشت غلط است! یا ظرفی قدیمی را بردارم و خطوط و طرحهای روی آن را تغییر دهم. قضیه در هنر هم همینطور است. در همین غرب اگر مدرن ترین آثار نوشته و اجرا می شود ولی موسیقی باخ و موسیقیدانان قدیمی دیگر هم سر جای خودش هست. می خواهم به این نتیجه برسم که در جامعه موسیقی ایران باید قائل به تفکیک شد. عده ای هستند از موسیقیدانان که «حافظ» سنت های موسیقی خواهند بود. هیچ چیز را تغییر نمی دهند و همانی را که هست اجرا می کنند. در برابر عده دیگری هم هستند که موسیقی تازه به وجود می آورند. گروه اول دیگر حق ندارند بگویند که هیچ چیز دیگری نباید به وجود آید. ولی متأسفانه این گروه

غالباً آنقدر کوتاه فکر هستند که این حرف را میزنند، حتی به شاگردان خود توصیه می کنند که به آن موسیقی که کم تر از صد سال عمر دارد گوش نکنند!

– یعنی به این ترتیب اجازه دارند فقط به تار آقا حسینقلی گوش کنند؟!

● آن هم به ضبط های قدیمی و با دوره های غیر طبیعی! به هر صورت تکرار می کنم که اگر مسائل را از هم جدا کنیم، تفاوت خواهیم گذاشت بین «حافظان موسیقی» یعنی ردیف دان ها و بعد خالقان و مجریان. یعنی کسانی که صرفاً به دنبال قراردادهای نمی روند، هر چند که آن ها را می شناسند. کسیکه واقعاً می خواهد دنبال شعر نو برود باید سعدی و حافظ را هم بشناسد. ا در موسیقی ما این اشتباه به وجود آمده است که خالق کسی است که ریشه ندارد و کسی که ریشه دارد خالق نیست!

خلق در بداهه نوازی

– البته شما بهتر می دانید در موسیقی سنتی، «بداهه نوازی» را نوعی «خلق مجدد» ارزیابی می کنند ولی اشکال این است که «حافظه نوازی» را با «بداهه نوازی» به اشتباه می گیرند. استادان سنتی غالباً، از حافظه می نوازند و باز هم جوان ترها هستند که به معنای واقعی بداهه نوازی می کنند. نظر شما که خودتان بداهه نواز برجسته ای به شمار می روید چیست؟

● کسی که بداهه نوازی می کند، در وهله اول باید مسلط بر زیر و بم موسیقی ایرانی باشد. دستور زبان موسیقی ما هم همان «ردیف موسیقی» است ولی معنای این حرف «تکرار» آن ها نیست. حتماً دیده اید که بعضی ها وقتی که شور، ابوعطا یا ماهر می زنند همیشه یک الگوی مشخصی را تکرار می کنند حال آن که هر مقامی برداشت های مشخصی را به نوازنده می دهد. موسیقی ما در زمینه بداهه نوازی – در ارتباط با شنونده – کمی گمراه است. البته متعصبانه که از آن ها گفتیم حرف مرا گمراه کننده می دانند. ولی اگر ما سرمان را کمی از توی پیله خود بیرون آوریم و در موسیقی کشورهای همجوار و یا حتی در موسیقی نواحی ایران خودمان نگاه کنیم می بینیم که در هیچ کجا ردیف ها را تکرار نمی کنند و ردیف تنها «دستور زبان» آن هاست.

نوازنده در بداهه نوازی به نوعی آزادی و آزادگی می رسد که اگر صرفاً متکی به ردیف باقی بماند، آن را از دست می دهد. البته این حرف هنگامی درست است که نوازنده با موسیقی آشنائی کامل داشته باشد. نه آن که نوازنده ساز را به دست بگیرد و بگوید هر چی به ذهنمان آمد می زنیم، بعد هم یا عربی می زنند یا اسپانیولی! باز هم می رسم به تفکیک همان «حافظان» از «خالقان». کسی که واقعاً خلاق باشد، هرگز نمی تواند یک چیز را مرتب تکرار کند. – گمان می کنیم این تفکیک که شما آن را به تکرار یاد می کنید، بخصوص در آموزش موسیقی نیز تأثیرات خوبی خواهد داشت. شاگردانی که استعداد آفریدن دارند، پر و بالی باز خواهند کرد و به هدر نخواهند رفت.

● بله، می توان رشته های مختلفی در همین محدوده نوازندگی به وجود آورد: تکنوازی، گروه نوازی، و حفظ و اشاعه موسیقی سنتی، ولی متأسفانه امروز به همه اینها به یک چشم نگاه می کنند و از همه یک انتظار دارند که این کاملاً غلط است. به همین جهت هم هست که پس از انقلاب در آموزش موسیقی هرج و مرج غریبی به وجود آمد. قبل از انقلاب، به نظر من از بسیاری جهات بهتر بود. استادان بزرگ در قید حیات بودند، رشته موسیقی در دانشکده هنرهای زیبا واقعاً دارای «کیفیت» بود. بحث و جدل ها همه در سطح دانشگاهی بود. در هنرستان ها هم کارها بهتر پیش می رفت. یکی از ثمرات هرج و مرج بعد از انقلاب این بود که واژه «استاد» هم همگانی شد.

این روزها در تهران به همه یا «حاجی» می گویند یا «استاد»!

در جستجوی ریتم ها

- آقای عزیزانه اگر موافق باشید حالا با همین موضوع «نوآوری»، برویم به عرصه آهنگسازی. در آهنگسازی گمان می کنیم که نوآوری از چند راه به وجود می آید. اول از راه به کارگیری ریتم های متحرک، دوم به یاری سازبندی (ارکستراسیون) های تازه و رنگین و سرانجام از طریق استفاده از شکردهای «چند صدائی» ساختن (پولیفونی). در کارهای شما، اینجا و آنجا، تجربه هائی که از همه راه ها به دست آمده، به گوش می رسد. خودتان بگوئید که به کدام یک از این تجربه ها بیشتر بها می دهید. احتمالاً به «ریتم»؟

● ببینید، ریتم، عامل بسیار مهمی است بخصوص برای موسیقی ما که در بعضی جاها برای شنونده غیر متخصص فاقد ریتم به حساب می آید. ما در گذشته البته «آدوار ریتمیک» خیلی پیچیده ای داشته ایم که در کتاب های قدیمی مثلاً در «مقاصد الالحان» تألیف «عبدالقادر مراغی» ثبت شده است. در موسیقی کشورهای همجوار و یا موسیقی محلی خردمان، ریتم حضور دارد و مقوله ی پیچیده ای هم هست، و غنی هم هست. بعدها که موسیقی ردیفی ما همانطور که گفتیم تدوین شده و پس از آن که با شیوه نت نویسی غربی به ثبت درآمده اشتباهات بسیاری روی داده است. میزان های بسیار ساده مثل دو چهارم، سه چهارم و شش هشتم بیشتر مورد توجه قرار گرفتند. ریتم های «لنگ» که به کلی حذف شدند، در صورتیکه در انواع موسیقی محلی ما این ریتم ها وجود دارد. در موقع ثبت هم، ریتم ها را ساده می کردند تا با «نوت نویسی» غربی جور در بیاید. حتی همین ردیف سنتی که میزان بندی مشخص ندارد، از نظر ریتم های پنهانی که دارد، پیچیده است. بهر حال بعد می بینیم که در زمینه موسیقی ریتمیک فقط یک فرم «پیش در آمد» به وجود می آید که عمر طولانی هم ندارد. یا «رنگ» که از دوره قاجار برای همراهی با رقص متداول شده است.

شما به محزون ترین ملودی ها می توانید به کمک ریتم حالت دیگری بدهید. رختی که در موسیقی ایران به وجود آمده «پَشی» را که در آن بوده از میان برده است.

- یعنی به نظر شما، ریتم های متنوع در ذات موسیقی ایران وجود داشته ولی مهجور مانده است؟

● بله در ماهیت آن وجود دارد و باید آن را جستجو و کشف کرد. من در کارهای اولیه خودم مثلاً «سواران دشت امید» که برای سازهای سنتی و سه گروه «تنبک» نوشتم از ریتم های لنگ، به صورت «پولی ریتمیک» (چند ضربی) استفاده کرده ام. برایم چیز عجیب و غریبی هم نبود. از جوهره خود موسیقی ایرانی بیرونشان آوردم. گوشه «خاوران» و «مُرادخانه» را در ماهر با تخیلات خودم در آمیختم. بهر حال الهام اصلی از نظر ایده، از خود ردیف بود کم کم این احساس در من به وجود آمد که ریتم هائی که تا بحال در موسیقی ما متداول شده، کافی نیست. ریتم در همه انواع موسیقی در جهان اهمیت بنیادی دارد. چون ریتم زبان قابل فهم همگانی است. با سازهای کوبه ای از هر کجای دنیا برای شما برنامه بگذارند برایتان قابل درک است. من با خودم شرط بسته ام که صد قطعه برای تار بنویسم که تا بحال پنجاه تای آن را نوشته ام که در آن ها، فرم هائی ایجاد شده که از نظر ریتم، متنوع است. ریتم های پیچیده به صورت طبیعی در این قطعات اتفاق می افتد و نه عمدی و ریاضی وار. موسیقی ما تپش های درونی خود را دارد. باید «رخت» را از آن گرفت! شما وقتی دنبال ریتم های متنوع رفتید، یعنی «پولی ریتمیک»، زمینه «رنگ آمیزی» را نیز برای شما هموار می کند.

- یعنی شما از راه «ریتم» به «ارکستراسیون» مورد علاقه خودتان می‌رسید؟

● همینطور است ... و اما در زمینه هارمونی و چند صدائی، من در بعضی از کارها، بخصوص، قطعاتی که برای فیلم نوشته‌ام، تجربه‌های خاص خودم را از نظر هارمونی به دست آورده‌ام. در این زمینه اولین پرستی که پیش می‌آید این است که آیا هارمونی غربی مناسب برای موسیقی ما هست یا نیست؟ که نیست! و چون نیست باید دید که چه باید کرد؟. آثار زیادی به صورت چند صدائی نوشته شده که بعضی هاشان آثار خوبی هم هستند ولی اگر با دید انتقادی به آن‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که موسیقی ایرانی گوئی در «ویرینی» گذاشته شده است که با چیزهای دیگری که در آن ویرین هست، تناسب ندارد. یعنی مثلاً شما زیر ملودی دشتی یک هارمونی دوره موتسارت را بگذارید!

من معتقدم که اصولاً «موسیقی یکصدائی» در دنیا وجود ندارد. وگرنه می‌شد که سازهای «یک سیمه» داشته باشیم! سازها بنا به مناسبت، کوک‌های مختلف پیدا می‌کنند. مخصوص سازهای شرقی را می‌شود سازهای سحرانگیز نامید. سازهایی که سیم‌های «رزنانس» آن‌ها بیشتر از سیم‌های اصلی است و هارمونی ویژه‌ای از طریق این سیم‌ها پدید می‌آید. متداول شدن فرهنگ غرب در دنیا، به دلایل سیاسی و اقتصادی، سبب شده که شیوه‌های هنری - و از جمله شیوه آهنگنویسی غربی نیز در شرق رواج پیدا کند. البته در چین و ژاپن، علاوه بر دسترسی به موسیقی غربی، تجربیات خودشان را هم داشته‌اند.

- خیلی از هم‌تایان شما، عقیده دارند که از دل همین موسیقی ایرانی که می‌شود ریتم‌های تازه‌ای را بیرون کشید، می‌توان هارمونی مناسب با خودش را نیز به دست آورد. البته کوشش‌های بسیاری نیز در این راه به کار زده شده است ولی هنوز به نتیجه واحد فراگیر نرسیده‌ایم. شما هم اشاره کردید که در بعضی کارهای خود (موسیقی فیلم)، دست به اینگونه تجربه‌ها زده‌اید. توضیح بیشتری نمی‌دهید؟

● در کارهای ارکستری هم از این تجربه‌ها کرده‌ام البته نه برای کنسرت‌هایی که اینجا و آنجا برگزار می‌کنیم. این ایده‌ها را بیشتر روی موسیقی سازی دنبال می‌کنم و اگر هم روی موسیقی آوازی باشد، باز آن را به صورت چند صدائی می‌بینم. هارمونی را من یا از ترکیب گوشه‌ها با هم به دست می‌آورم مثل «نی نوا» که در کنترپوان‌های مختلفی که به وجود آمده، نقش اصلی را گوشه‌ها در برخورد با هم ایفا می‌کنند. و یا از ترکیب نت‌های «شاهد» و «ایست» و ... هنگامی که برای سازهای صرفاً ملی نوشته‌ام، مثل «آوای مهر»

در پیوند با «شعر نو»

- صحبت از ترکیب گوشه‌ها کردید مرا به یاد یک «نوآوری» دیگر خودتان انداختید. در یکی از کنسرت‌های گذشته دیدیم که دو گوشه از دو مقام مختلف و دور از هم، یعنی «داد» را از ماهور و «بیداد» را از همایون به هم پیوند زده و یک مقام تازه، (داد و بیداد) را به وجود آورده بودید... این رفت و بازگشت‌ها از یک مقام به مقام دیگر، بخصوص کار «خواننده» را دشوار نمی‌کند؟.

● خُب البته این مقام تازه ناآشنائی بود که آقای «شجریان» با توانائی‌هایی که دارند، در تمرین و تکرار این حس را پیدا کردند که با این مقام چطور رفتار کنند. اصل این مقام را من در یکی از آثار خودم به نام «راز نو» اجرا کردم. در آن کنسرت قرار شد، شعر «زمستان» اخوان به شیوه تازه‌ای خوانده شود. واقعیت این است که «شعر نو» فضای

خاص خودش را می خواهد. وقتی این شعرها به صورت سستی در یکی از دستگاه ها خوانده شود، بلافاصله شعر کلاسیک را تداعی می کند و فضای آزاد و ویژه خود را به دست نمی آورد. ولی ترکیب اصوات مناسب که بتواند فضای تازه ای به وجود آورد، با شعر نو «سختی» بیشتری پیدا می کند. البته این کار من، چیز مطلق تمام شده ای نیست. یک تجربه است. تجربه ای که روی بسط و گسترش (پولوپمان) کار می کند که در موسیقی ایرانی از بین رفته است. من معتقدم که موسیقی ما به تغییراتی بیش از این نیاز دارد. شاید اجرای اینگونه آثار خواننده کلاسیک هم نباشد یعنی آهنگساز باید خودش خواننده را تربیت کند که بتواند روش خاص مناسب با اینگونه آثار را دنبال کند. بهر حال «زمستان» هنوز آن چیزی نیست که من در ذهن خود دارم و سالهاست درگیرش هستم و دارم روی آن کار می کنم. هدف و آرزوی بزرگ من این است که بتوانم موسیقی مناسبی برای پیوند با «شعر نو» به وجود بیاورم. من این کار را خواهم کرد حالا چقدر با توفیق همرا باشد، نمی دانم.

نقش همآوایان

— جدا از ابتکار شما در نزدیک ساختن گوشه های دور از هم و دست یافتن به مقام های تازه، یک نوآوری دیگری را هم ما در کارهای شما دنبال کرده ایم و آن بهره گیری از «هم آوایی» است. ابتدا گمان کردیم که با این کار خواسته اید نبود صدای زن را جبران کنید. چون بهر حال زنان در گروه می توانند بخوانند. ولی بعد دیدیم که همآوایان شما آرام آرام در راه چند صدائی شدن گام بر می دارند. یعنی «همسَرائی» نمی کنند. کارشان «همآوایی» است. خودتان چه می گوئید؟

● ببینید «همآوا»ها در واقع چند «تکخوان» (سولیست) هستند. بهمین جهت وقتی هم که با هم می خوانند، استقلال خود را حفظ می کنند. البته بعضی وقت ها «همراه» هم می شوند یعنی یک خط واحد ملودیک را دنبال می کنند ولی بعضی وقت ها نیز مثل یک «تکخوان» آواز می خوانند. بهر حال نکته جالبی را مطرح کردید. گروه همآوایان برای من «حکم» «کارگاه آواز» را دارد اولین تجربه ها را در این زمینه از موسیقی فیلم شروع کردم. درست گفتید، شاید یک علت رفتن به سوی همآوایی همین بود که چگونه می شود با وجود ممنوعیت صدای زن، به یک شکلی از آن استفاده کرد. در «آوای مهر» من صدای تنهای زن را هم - البته بدون کلام - همراه با سازهای بادی کوبه ای به کار گرفتم...

— یعنی صدای زن بدون کلام آزاد بود؟

● بود و نبود را نمی دانم، ولی شد، بالاخره! اگر از صدای زن مثل «ساز» استفاده بشود فکر می کنم مجاز است! با این مجاز بودن یا نبودن هم فکر نمی کنم هیچ موسیقیدانی موافق باشد. این یک تصمیم هنری نیست. ضد هنری است! بهر صورت این ابتکار از یک فکر خیلی ساده در ذهن من به وجود آمد. با خود گفتم چرا همیشه یک خواننده باشد با چند نوازنده؟ بگذاریم یکبار هم برعکس شود، چند خواننده باشد و یک نوازنده! بعد فکر کردم حالا اگر قرار است چند صدا در کار باشد، درست نیست که همه اش صدای مرد باشد، پس به فکر استفاده از صدای زن افتادم. در عین حال نمی خواستم کار شبیه گروه های آواز جمعی در غرب (کُر) باشد. خود ما در گذشته آوازهای گروهی داشته ایم مثلاً در تعزیه، در زورخانه و خیلی از ترانه های محلی. بیشتر روی همین ها تکیه کردم تا موسیقی کُرالی - غربی. در یکی از برنامه های که با همآوایان - فکر می کنم در «کلن» - داشتیم چهار زن از چهار گوشه ایران شرکت داشتند. چیزهایی که خواندند از تولد آن ها می گفت تا مرگ: لالائی بود و عروسی بود و مرثیه و ...

بهر صورت ما در اثر تجربه میتوانیم به فرم هائی دست پیدا کنیم که شبیه کار غربی ها نباشد. مثلاً در کشورهای اروپای شرقی، می بینیم که چه تنوعی دارد کارشان و به هیچوجه شکل کُرال های غربی نیست مثلاً موسیقی کولی های یوگسلاوی یا رومانی ... من در یکی از فیلم های خودم از «هوره خوانی» هائی که به صورت آئینی در کرمانشاه، از پیش از اسلام متداول بوده است، استفاده کرده ام. خواننده ها صداها و تحریرهای ویژه ای دارند. ما در ایران بهر حال، شکل های متنوع آوازی داریم که اگر روی آنها کار بکنیم، تنوع موسیقی ما را بیشتر خواهد کرد.

موسیقی فیلم

– شما هم چون چند تنی دیگر از آهنگسازان ایرانی، بخشی از وقت و نیروی خود را صرف ساختن موسیقی فیلم کرده اید. گمان می کنیم محدودیت هائی که در سالهای گذشته برای موسیقی پدید آمد، یکی از دلایل این گرایش باشد. در موسیقی فیلم، گرفتاری تلفیق با کلام، برخورد با سانسور و دشواری های کنسرت گذاری، دیگر در میان نیست. گمان ما درست است؟

● بله ولی علاوه بر آنچه که شما گفتید برای من یک دلیل شخصی هم داشته است. من خودم از جوانی خیلی علاقمند به فیلم بودم. در همین حال همیشه فکر می کردم که توی کارهای من خود بخود یک جور «تصویر» وجود دارد. بهمین جهت هم کارگردانان مرتب مرا برای همکاری دعوت می کردند. می گفتند موسیقی تو تصویری است و به درد سینما می خورد، تا بالاخره زنده یاد «علی حاتمی» وقتی می خواست فیلم «دلشدگان» را بسازد از آقای «دهلوی» برای ساختن موسیقی آن دعوت کرده بود. آقای دهلوی گفتند که موسیقی بخش سستی را به من واگذار کنند. حرف من ولی این بود که یا آقای دهلوی همه اش را بسازد یا من. ایشان هم با لطف فراوانی که به من دارند مجموعه کار را به من سپردند ... در همین کار هم بود که من چند صدائی کردن آواز ایرانی را تجربه کردم. در صحنه آخر این فیلم که مرگ یک «خواننده» را تصویر می کند کوشیدم از تحریرهای آواز ایرانی، یک جور «پولیفونی» (چند صدائی) به وجود آورم. کار با فیلم به این ترتیب برایم اهمیت پیدا کرد. بعد با فاصله کمی «محسن مخملباف» برای فیلم «گبه» پیشنهاد همکاری داد و بعد هم همکاری با فیلم های دیگر پیش آمد که تعدادشان رفته رفته زیاد شده است.

– آقای علیزاده، سپاسگزاریم از شما برای پذیرش انجام این گفتگو.

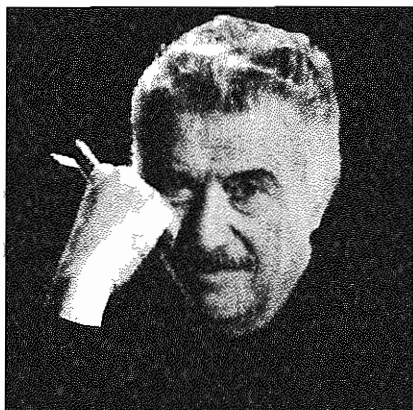
بهاری که میرسد از راه

شیرین رضویان

زبای تا سر دشت تو را شکوفه زند.	تورا چگونه بخوانم؟
خدا کند،	ای خدایگونه،
که به باران عید شسته شود	ای پرستیدنی،
زروی و موی سپیدت، غبار ظلم و ستم	ای خاک.
فدایت ای وطن نازنین،	که مذهب و ایمان و ریشه ای و رگی.
هر آنچه مراست.	آخر یا کدام نام،
اگر چه دور فتادم ز دامنت هیبهات،	بخوانمت اکنون که از تو مجرومم.
بیخش و در دل خود ناخلف میندارم	ببین،
اگر چه خفته گمان کرده ای مرا، اما	چه بی تو زمان زود میرود، اما
به خاک پای عزیزت قسم،	به درد دوریت عادت چگونه باید کرد؟
که بیدارم.	خدا کند که بهاری که میرسد از راه،

زمان زمانی

قاسم بیک زاده



استاد زمان زمانی هشتاد و سومین نمایشگاه خود را در المپیک کالکشن دایر کرد. نه تبلیغاتی داشت و نه های و هویی و نه آنچنان افاضاتی که انتظار فیل هوا کردن را داشته باشی! که زمان، خودش ساده است و کارش ساده و چشم نواز و به دور از ادا و اطوارهای رایج و گنده گوئی های مهوع! زمان نقاش است و آنچه می بیند و یا احساس می کند با رنگ و روغن و آبرنگ و پاستیل و گواش بر پرده می نشاند و با تک تک بیننده های کارش ارتباطی صمیمانه و بی واسطه برقرار می کند. زمان نقاش است، عکاس نیست و کار نقاشان ساده اندیش را هم نمی کند او طراحی قوی دارد، به مضامین رنگ و ترکیب خوب آگاه است و مهم تر از همه، به مفاهیم و ارزش های سیاسی بها می دهد و در کارها و طرح های روی جلد کتابها و نشریات همیشه به ارائه ی نظریات خود نیز پرداخته است. زمان نقاش کتاب های درسی نسل ما بود و در چهارچوب نقاشی واقع گرا ماند و به اصول نقاشی رئالیستی پای بندی نشان داد و طبیعتاً حجم و پرسپکتیو، رنگ و سازه های رنگ، طراحی به غایت قوی، ظرائف و دقایق موضوع نقاشی اولی ترین اصل برای زمان زمانی بوده و ملکه شده است.

نمایشگاه شش ساعته زمان (۳ الی ۹ بعد از ظهر روز شنبه نهم نوامبر ۲۰۰۲) گرم بود و خوب استقبال شده بود و آنهم در یک روز بارانی لوس آنجلس که عموماً مردم عادت به آفتاب دارند و از رانندگی در روزهای بارانی واهمه داشته و نیز همزمانی این نمایشگاه با یک نمایشگاه نقاشی جمعی یک گروه از نقاشان کم و بیش نامدار و افتتاح یک نمایشگاه مستقل دیگر در نقطه ای دیگر از این شهر و به نظر می رسید مردم از دیدن تابلوهای چشم نواز راضی بودند، نه پوزخندی بر لب بود، نه گیج و حیران بودند، نه بر فرق کسی اسپنچ روئیده بود و این نشان می دهد که اگر هنرمند مخاطب خود را خوب بشناسد و اتکال به توانائی ها و دانش و بینش متعارف داشته باشد، ایجاد رابطه با مردم کار آنچنان دشواری نخواهد بود. نوشتن که زمان ساده می اندیشد و ساده نقاشی می کند. صد البته تأکید می کنم که هر هنرمندی راه و روش و زبان خاصی برای ارائه ی هنرش می یابد و زبان نقاشی زمان زمانی با تمام سادگی خود، تهی از مفاهیم سیاسی نبوده و امروزه هم نیست. کافی بود که فقط به جمعیتی نگاه می کردیم که پای تابلوی جزیره ی امنیت جمع شده بودند و جزیره شان را می دیدند که چگونه از هر سو در تهاجم امواج قرار گرفته است!



گویا با ریزش برف سپید بر موهای استاد، رنگ های تند و گرم، جای خود را به رنگ های سرد و بی روح می سپارد. در کارهای جدید زمان رنگ های خاکستری و آبی و بنفش و سفید چرک چشمگیر است و به شدت جلب توجه می کند. در یکی دو تابلو کار ناتمام به نظر می رسید، عجله در برپائی نمایشگاه سبب بوده و یا استاد تعمدی داشته؟ قاب های نامناسب تابلوها یکدستی نمایشگاه را مخدوش می کرد و ناهمگونی در چیدن پانل ها و تفکیک موضوعی تابلوها آرامش ذهنی بیننده را که غرق لذت آبرنگهای چشم نواز استاد است، ناگهان به دنیای سرد و خشن بی روح سیاسی پرتاب می کند و ای کاش نقاش خوبان طبقه ای از نمایشگاه را به کارهای رنگ و روغن و طبقه ی دیگر را به کارهای آبرنگ خوداختصاص می داد و در ضمن تابلوهائی که مضامین سیاسی داشتند از کارهای دیگر یا جدا می شدند و یا در یک ردیف به نمایش گذاشته می شدند. زمان زمانی نشان داده است که نقاش آگاه است و طراحی را بسیار خوب می داند و دست فوق العاده نرم و روانی در طراحی و نقاشی آبرنگ دارد و این به آن معنی نیست که در رنگ روغن ضعیف و یا ناتوان است، بلکه به این مطلب پا می فشارم که زمان زمانی می تواند انرژی بیشتر برای آبرنگ های لطیف خود صرف بکند برعکس کار روی تابلوهائی که عمدتاً تم تابلو رنگ روغن می طلبد، ناگزیر است. موج و دریا و جنگل های انبوه و وهم انگیز، همیشه سوژه ی دلفریب و جذاب برای نقاشان بوده است و کم بیش هر نقاشی توانائی های خود را آزموده اند. موفق ترین موج ساز به (آیوازوفسکی) و متبحرترین نقاش جنگل، به جنگل تراش یگانه ی روس یعنی (ایوان ششکین) نزدیک شده اند! و آیا حیف نیست که در کوره راه طی شده به دنبال تجربه بگردیم؟

چون لباس شما

لباس تظاهر و ریا پوشیدگان
صدایم در آسمان پیچید
شرم شرم بر شما
مظاهران و ریاکنندگان
عرق شرم از پیشانی اتان باریدن گرفت
سیل گشت
شما را برد
من موسی وار، از سیل گذشتم
بر دشتی فرود آمدم
از خواب بیدار گشتم
دریغا که دیدم
لباسی بر تن دارم
چون لباس شما

ابوالفضل اردوخوانی

خواب دیدم که لختم
لخت لخت
نه شرمی، سرافراز
در میان شما
فریاد برآوردید
شرم شرم
شرم بر تو باد
تو لختی
بی حیا
سنگ بارانم کردید
سنگها فانوس شد
درون من را دیدید
فریاد بر آوردم
شرم شرم بر شما



حضور بعضی از دوستانی که گویا سالها گپ و گفتی با استاد نداشته و فرصت را غنیمت یافته بودند تا درد دل‌های صد ساله شان را با وی در میان بگذارند و گاه‌های هزار ساله را به باد بسپارند! کاش متوجه می‌بودند که یک هنرمند با هزار مصیبت و گرفتاری به برپائی یک نمایشگاه همت می‌کند و در آن شب یا روز، او در حقیقت میزبان همه‌ی بازدید کنندگان است که شاید با فروش چند تابلو هزینه‌های سنگین برپائی نمایشگاه را، و اگر شد بخشی از کار و زندگی را، تأمین کند و آنوقت مثل سقر به آرتیست چسبیدن و گام به گام با او رفتن و او را از دیگران و احیاناً از علاقمندان خرید تابلوها باز داشتن شرط نه عقل است و نه انصاف!

دست و دل استاد زمان گرم و قلمش همیشه سبز باد که زمان زمانی استاد شرافت و اخلاق است.

لوس آنجلس - قاسم بیگ زاده

آقای پشیمان

م. سپید

آقای پشیمان روی مبل کهنه ای که از «گاراژ سیل» خریده بود، چهارزانو نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. کمی آنطرفتر پسر نوزده ساله اش پشت میز کهنه ی نهارخوری گرد و کوچکی که آنهم از «گاراژ سیل» خریداری شده بود خم شده و سرگرم ورق زدن کتابهای دانشگاهی و در عین حال پاسخ به سؤالات پدر بود.

هرمز، تنکس کیوین یعنی چی؟

- یعنی شکرگزاری.

- چرا اسم بوقلمون را گذاشته اند ترکی؟

- چه میدانم بابا.

- دلی سش یعنی چی؟

- دلی شز یعنی خوشمزه

- بابا نیگا کن این دختره خیلی دلی شزه.

پسر بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: بابا، بذار درسمو بخونم.

اما پدر دست بردار نبود، با خودش شروع به حرف زدن کرد: عجب زمونه ای به، دو کلام همیشه آدم از پسر خودش چیز بهره.

زنگ در که به صدا درآمد، صدای پدر بلند شد: هرمزجان، بدو بابا درو باز کن. آقای مه پوره. سلام یادت نره. پسر با نیم نگاهی شماتت بار به پدر از پشت میز نهارخوری که میز تحریرش شده بود، برخاست و با جهشی خشم آلود در را گشود. صدای پدر بلند شد: به به. مه پور عزیز، خوش آمدی، امشب می خوابم کیف کنیم. امشب می خوابم از اون شبای فراموش نشدنی زندگیمون بشه. بیا تو. بیا تو. عرق آبسلوت رو گذاشتم توی جایخی یخچال، عین مریبا کش می آد. بیا تو، هرمز، بابا، برو جای بریز.

هرمز هنوز روی صندلی نشسته بود که رفت سراغ جای ریختن. آقای مه پور پرسید: خب دوست عزیز، پس خانم کجاست؟

- والله راستش ما از هم جدا شدیم.

- چی؟ جدا شدین؟! چرا؟

- والله راستش توی دعواهامون همیشه من می گفتم طلاق می دم و او خودش می زد به کوچه علی چپ. اما وقتی او گفت من طلاق می خوام من هم گفتم باشه. او هم بل گرفت و رفت دادگاه، تقاضای طلاق کرد. والله راستش من پشیمون شده بودم. یکی دوبار با گوشه و کنایه بهش فهموندم که جدایی خوب نیست اما او گفت حرف مرد یکی به و به همین آسونی از هم جدا شدیم. دو تا دخترارو او برداشت و من هم هرمز

آقای مه پور که گویا خودش هم زیاد از زندگی زناشویی اش راضی نبود، گفت: پدر این آمریکا بسوزه که اینقدر

زنارو پررو کرده.

اما آقای پشیمان که تکیه کلامش «والله راستش» بود، گفت: والله راستش، زیاد هم تقصیر زنا نیست، ما مردها هم تقصیر داریم.

آقای مه پور گفت: پشیمان جان، فقط از خودت بگو، مردای دیگه رو قاطی نکن.

تلویزیون داشت فیلم سکسی نشون می داد. دو مرد میانسال چهار چشمی چنان متوجه صفحه ی تلویزیون شدند که موضوع مورد بحث را فراموش کردند و حتی هرگز را که با سینی چای جلوشان ایستاده بود، نمی دیدند. گیلساهای عرق مرتب پر و خالی می شد. و دو دوست قدیمی که بعد از سالها دوباره به هم رسیده بودند، چنان در خاطرات هم غرق شده بودند که گذشت زمان را هم از یاد بردند. شب که به نیمه رسید، بطری عرق ته کشید. آقای پشیمان به رفیقش گفت: نگران نباش، یکی دیگه توی جایخی داره مارو صدا می زنه، اونو هم می زنیم تا ببینیم چی پیش می آد. آقای مه پور گفت: هر چه پیش آید، خوش آید.

کله ها که خوب گرم شد، صداها بلند و بلندتر شد تا جائیکه هرگز دیگر نتوانست به درس خواندن ادامه دهد. ناچار کتابهایش را جمع کرد و غرغرکنان به اتاق خودش رفت و زیر لب گفت: مامان حق داشت که از تو طلاق گرفت. پدر و میهمانش متوجه رفتن پسر نشدند و هر کدام از همسر خود شروع کردند به بد گفتن. پشیمان ضبط صوت را روشن کرد و خواست تلویزیون را خاموش کند که مه پور گفت: داداش، فقط صداشو کم کن تا چشمامون از تلویزیون لذت ببره و گوشامون هم از صدای شجریان... به به، به به.

- سلامتی...

- نوش جان.

شجریان می خواند: رشته ی تسبیح اگر بگسست معذوم بدار / دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. دو رفیق مست و پاتیل کنار سفره ای که از روزنامه روی فرش اتاق نشیمن پهن کرده بودند، دراز کشیده و شعر شجریان را تکرار می کردند: دستم اندر پاچه ی ساقی سیمین ساق بود، نه بابا، دستم اندر خشتکی ساقی سیمین ساق بود، و هر دو قاه قاه می خندیدند.

صدای رنگ پیش درآمد آواز که بلند شد هر دو رفیق کنار بساط مشغول زدن بشکن شدند و جنباندن کمر و پائین تته. آقای مه پور شاد و شنگول دستهایش را بطرف آسمان بلند کرد: خدایا، این شبارو از ما نگیر، وطن ما رو که از ما گرفتی اقلاً این یکی رو از ما نگیر.

پشیمان گفت: وطن ما رو خدا از ما نگرفت، خودمون ولش کردیم یعنی ولش نکردیم ازمون گرفتن.

دوباره صدای شجریان بلند شد: در این دیار بیکسی کسی به در نمی زند / به دشت پر ملال ما پرنده پر نمیزند گوشه چشمان هر دو رفیق تر شده بود. کنار سفره ی کاغذی دراز کشیده و در سکوت مستی چشمانشان به آسمانه اتاق قفل شده بود. نوار که تمام شد، پشیمان نوار دیگری گذاشت: مستی یم درد منو دیگه دوا نمی کنه... مه پور ادامه داد: والله راست میگه، مستی دیگه نمی تونه بماحال بده. کاش یه عدس تریاک بود، با هم می زدیم. پشیمان گفت: آی گفتی، الان هر مرزومی فرستم شاید گیر بیاره، غلغوره هم دارم صدای پدر بلند شد: هرگز، هرگز جان. هرگز با چشمان سرخ شده از فشار مطالعه از اتاقش بیرون آمد: بله بابا؟

- می تونی یه توک پا بری پیش اون پسره پیترا فروشه که اون شب آخر شب رفتیم مغازه اش و تریاک کشیدیم؟

- بله پدر، اما کار درستی نکردید، این کار غیر قانونیه.

پدر گفت: پسر جان، این آمریکائیا اصلاً نمی دونن تریاک چیه که بدونن غیر قانونیه. بیا اینم پول، بگیر و برو یکی دو نخود ازش بخر!

پسر که می دانست بحث کردن با پدر یکدنده فایده ای ندارد، قبول کرد. سوار اتومبیل شد و به سراغ حسین آقای پیتزافروش رفت. حسین آقا داشت جمع و جور می کرد تا مغازه اش را ببندد که هرمز وارد شد. بعد از سلام جریان میهمان پدرش را و هوس آخر شب آنها را به او گفت. حسین آقا گفت: هرمز جان، من خودم اینکاره نیستم و اون هم که اون شب با پدرت کشیدیم یک سیاه آمریکایی برام بعنوان نمونه آورد و گفت هر وقت بخوای تلفن بکن برات بیارم.

هرمز که می دانست اگر دست خالی به خانه برگردد، گرفتار شماتت پدر خواهد شد، گفت: حسین آقا ترا بخداکاری بکن.

حسین پیتزا فروش شماره ای را که بر روی صفحه ی تقویم دیواری یادداشت کرده بود، گرفت و با انگلیسی دست و پا شکسته ای دو سه بار گفت: دیس ایز حسین پیتزا پیتزا! هو ماچ؟ فایو هاندرد؟! آدرس؟ و شروع کرد به نوشتن آدرس و در حالیکه با سرش هم تعظیم می کرد گفت: تنک یو، تنک یو.

گوشی را که گذاشت، گفت: هرمز جان، یارو خیلی ارزون می ده، لولی پونصد دلار، مفته. بیا این پونصد دلار، تو رو بخدا به لول هم واسه ی من بگیر. آمریکائیه خره نمی فهمه داره نصف قیمت می فروشه، اینم آدرسش.

هرمز پول را از دست حسین پیتزافروش گرفت. به نشانی که در دستش بود مراجعه کرد، چراغهای بیرون روشن بود. چند بار به اطراف نگاه کرد. چیزی غیر عادی به نظرش نرسید. یکبار دیگر بشماره ی خانه و شماره ی توی دستش نگاه کرد. خودش بود. انگشت روی تکمه ی زنگ گذاشت، در باز شد. جوان سیاهپوستی با لبخند در را گشود، و با لهجه ی سیاهی گفت: های من. و با انگشت او را به داخل راهرو دعوت کرد.

هرمز که عجله داشت هر چه زودتر از شر مأموریت اجباری خلاص شود، وارد راهرو شد و گفت: اُیوم؟

مرد سیاهپوست دست در جیب کرد، دو لول تریاک بیرون آورد. با دست دیگر تقاضای پول کرد. هرمز ۷۵۰ دلار شمرد و برای یک و نیم لول تریاک در دست جوان سیاهپوست گذاشت. سیاهپوست از او پرسید: فُور یو؟ هرمز گفت: نُو. و تریاکها را از دست سیاهپوست قاپید و بسرعت از در خانه خارج شد.

بیرون در با دیدن چند نفر با نورافکن و دوربین ویدئو خشکش زد. دو نفر جلو آمدند و با نشان دادن آرمی طلائی رنگ که بر روی قطعه چرمی کوبیده شده، خود را پلیس معرفی کردند و تا آمد بخود بیاید به دستهایش دستبند زند و او را به اداره پلیس بردند.

هرمز خواست چیزهایی سرهم کند اما مأموران به او گفتند جای انکار نیست زیرا از لحظه ورود شما به داخل خانه و رد و بدل کردن پول همه اش به وسیله دوربینهای مخفی فیلمبرداری شده و شما را بعنوان دلال فروش

مواد مخدر تحویل زندان خواهیم داد. آقای پشیمان و مهمانش بیشتر از یک ساعت منتظر پسر نشستند. خبری نشد ناچار شماره حسین آقای پیتزافروش را گرفت. حسین آقاگفت: من هم منتظر او هستم زیرا قرار بود یک لول هم برای من بخرد.



مسعود سپند

سیمین جان

در آن مرز دلاورخیز و دردآباد سیمین جان
چه زیبا میشود سروگل و شمشاد سیمین جان
برای شصت میلیون میزنی فریاد سیمین جان
به خود می‌لرزد از بُن بیخ استبداد سیمین جان
که عشق آموختی در مکتب استاد سیمین جان
به چشم دشمنان چون دشنه ی فولاد سیمین جان
که دیگر بغبغو را برده اند از یاد سیمین جان
چه شیرین است زخم تیشه ی فرهاد سیمین جان
چه آتش ها که در دل میکنی ایجاد سیمین جان

دلَم خون است از بسیاری بیداد سیمین جان
در آن هنگامه ها کز جان و از جاتانه میگوئی
بنام عشق و آزادی رساتر باد فریادت
تو وقتی از گلوی سرخ و شعر سبز میخوانی
چه خوش میگوئی از سقف بلند استاده ی میهن
به بزم دوستان چون برگ سبزی تحفه ی درویش
قفس های اوین لبریز از بغض کبوترهاست
به کوه اخمهای تلخ سنگ انداز و سنگ اندیش
«سپندم» از تبار و تیره ی آتش پرستانم

ساعت حدود سه صبح بود که تلفن زنگ زد. آقا پشیمان که چند بار به پلیس زنگ زده بود، با سرعت گوشی را برداشت. پسرش هرمز بود. با صدای دردناکی گفت: سلام بابا، منم توی زندون. ببین چه بلائی سرم آوردی. منو به اتهام خرید و فروش مواد مخدر گرفتن. همه ش تقصیر شماهاست. به خدا قسم به محض اینکه از زندان آزاد شدم می رم با مامان زندگی می کنم.

آقای مه پور حاج وواج به مکالمه ی آقای پشیمان گوش می داد. مستی از سر هر دو رفیق قدیمی پریده بود. بطری های خالی کنار سفره ولو شده بود. تلویزیون داشت اخبار می گفت. پدر داشت نشانی زندان را از پسرش می گرفت وبا شنیدن قرار یکصد هزار دلاری آنهم نقد، برق از همه جایش پرید. تلفن را رها کرد و دو دستی محکم کوبید توی سرش. رو به آقای مه پور کرد: والله راستش، دیدی چه خاکی به سرم شد؟

۲۹ نوامبر ۱۹۹۳ سن حوزه، کالیفرنیا

آیا خدا مرده است؟

جنبشی که به امید مردمسالاری و آزادی و آسایش ایرانیان آغاز گردید و نیک اندیشان ناآگاه از زیانهای سهمناک دین سالاری، به خیال بهره گیری از رخنه و کارسازی روحانیون، با یاری گروه برجسته ای از ناموران پای بند و حتی پی ورز در دین، برجسب اسلامی را پذیرفتند. آنها با این بازاندانی دین سالاری را، که گامه ای ناهمگون با دینداریست، جایگزین مردمسالاری کردند. از اینرو از همان نخست نشانه‌های این کژگزینی آشکار گردید و به زودی سلطنت روحانیت (گفته مشگینی فرشتین مجلس خبرگان) و سرفرماندهی خودکامه‌ی ولایت مطلقه فقیه، جانشین ظل الله دوران قاجار گردید. رفتار نابخردانه این فرمانروایان تازه به دوران رسیده و شتاب در دست اندازیهای گوناگون و بکارگیری زور و فشار و آزادی کشتی ... به نام فرمان و دستور واجب اطاعت، خداوند حبار، قهار، مُتقم ... (به جای رحمن و رحیم!) آسیب سخت و ویرانگری به آرامش و آزادی مردم و بالندگی فرهنگ ایران و بن مایه ها و نهادهای ایرانی و پیشرفت و فرگشت هازمانی ... وارد ساخت. کانایی (حماقت) و بیخردی فرمانروایانی که بسیاری از آنان هنوز در فرهنگ و تمدن تازیان بیابانگرد (که پس از ۱۴۰۰ سال نمونه برجسته و پیشرفته و با هزاران میلیارد دلار سد سال گذشته، رسایی یافته، آنرا در عربستان سعودی می بینیم) می اندیشند و به این دهش نیز خود را سرفراز میدانند، آنانرا چنان به کژراهی کشاند که بسیار زود خود را رسوا کردند و سدها بار بیش از دوران شاهنشاهی، زیر درفش دین، به ستم و ناروا کاری پرداختند و با این تبه کاریها نه تنها آبروی خود، که ارج و ارزش دین و روحانیت را نیز بردند و دیندارانرا به دینداری نیز بدبین ساختند. چشمگیر است که رفته رفته نه تنها ستمدیگان و هوده باختگان (حق باخته) که نوجوانان زاده یا پرورش یافته در دوران دیده بانی و پاسداری و رهبری پیوسته‌ی روحانیت، به ستیز با فرمانروایان و استادان شریعت پرداختند و تا جایی پیش رفتند که از دین و دینداری نیز روی برگرداندند. شگفت آور ولی باور کردنی است، که همین لفظشها و ناآگاهی‌ها انگیزه شد که مردم ایران (به ویژه دانشجویان و جوانان) به خواندن کتاب و گزارش و نوشتار و بررسی و جستار گرایش بی اندازه زیادی پیدا کردند. از اینرو شمار کتاب خوانان و نویسندگان و کاوشگران، به ویژه در فرهنگ برجسته‌ی کهن ایران، هر روز به روز در افزایش است. جای بسی نیک بختی است که این جنبش در بین ایرانیان بیرون مرزی نیز پدیدار شد و یارایی و هوشمندی و شایستگی‌های خفته و نهفته را بیدار ساخت. یکی از نمونه‌های بسیار برجسته و ستایش آفرین این دگرگونی شگفت آور، دوست و همکار نویسنده‌ی ما هوشنگ معین زاده است که در زمان کوتاهی به نگارش و چاپ کارمایه‌های پر مایه و آموزنده‌ی دست زده و همه نشانهایی از پژوهش و سگالش ژرف اوست. از او که خود را سربازی ایراندوست کهنه کار ولی نویسنده‌ی نورسیده در این بازار می شناساند، باید پرسید، پس اینهمه مایه را در کجا و کی اندوخته تا به نوشته‌ی کاوه‌ی روشنگر، از قلم شمشیری دوهم سازد و با هزار دم فقیهان سیه کار را از بنیاد بلرزاند؟ برخورد با یک چنین یارایی و تواناییهای خفته و اکنون بیدار و شکفته، من پیرو از کار افتاده را دلگرم و امیدوار میسازد که دلیران خردمندپا خاسته‌اند، شمشیرهای بران را برآخته‌اند و مِه به راستی را جان داده‌اند تا دیوان هزار ساله را از سرزمین راستان بیرون کنند. در پایان این نوشتار پروانه می‌خواهم که یک یادآوری را در میان گزارم:

درونمایه کارمایه های دوست ما، در شماری از خوانندگان، این اندیشه را می پروراند که او از روی دین ستیزی و ناسازگاری با پرورش مینوی این گفتارها را در میان گذاشته است. من هر چند با این نویسنده پر مایه و خردمند تنها با گفتگوهای دور آشنا شده ام و بخت دیدار و جستار دست نداده، ولی به ویژه در این مایه دریافته ام که چنین نیست و او نیز خود جستجوگریست که در پی دریافت درست و به سود آدمیان و به ویژه پرورش مینوی (معنوی) و پایه دار (نه ترفندبازی) میباشد. برای ما آدمیان که در کالبد جاندار اندیشمند سه یا چهار بُعدی پرورش می یابیم، بنیاد آفرینش و سازگان نهماری (عظیم و بی شمان) که بیرون از ابعاد است (و خدایش می نامیم) نمی توان در اندیشه آورد فناء فی الله و بقاء بالله... شیوهی انگاری خود فریبی بود که عارفان کهن اندیشمند باورمند به آدم - خدایی دینهای ابراهیمی (که خدا آدم را به چهره خود می آفریند و یا به راستی وارونه آن است) و خدا جهان را، که میدان کران بسته است از مدیترانه تا میان رودان، و زمانی نزدیک به چند هزار سال پیش بود، در شش روز یکباره می آفریند با دید امروز که جهان بی پایان از Quark تا میلیاردها کهکشانهای فرار، که به شماری سدها میلیون سال نوری گسترش دارند و با شتاب های بیان و انگار ناپذیری از هم دور میشوند (به کجاها و در چه آوندی (ظرفی)؟ نمی توان سنجید و به جاست که این خدای دین عجایز را به گذشته سپاریم و هَمَا (مختصات coordinate) و سنجه (میزان) نوینی برای شناخت و عرفان برگزینیم. بی پرده میگویم، حتا در گفتار دانشمندان از Big Bang و همانندانش نیز با شتاب مَهر پذیرش ننهیم، که آنها نیز دارای کاستی هایی میباشند چون همه باز در همان بُعدها پیگیری میشوند. در آیین های ایرانی چه زرتشت، بودا و ودانتا ما با سنجه های دیگری روبرو هستیم، که در اینجا نمیتوان از آنها سخن گفت و خوشبختانه دوست ما معین زاده با آنها خوب آشناست و نوشته های او گویای این آگاهی است.

جلال الدین آشتیانی

با استقبال کم نظیر هم میهنان فهیم،
آخرین کتاب

هوشنگ معین زاده آیا خدا مرده است؟!

در کمتر از سه ماه به

چاپ دوم

رسید

علاقمندان می توانند این کتاب را علاوه بر کتابفروشی های
معتبر بطور مستقیم نیز از آدرس زیر «انتشارات آذرخش»
دریافت کنند.

قیمت کتاب با هزینه پست برای اروپا ۲۰ یورو، آمریکا و
کانادا ۲۰ دلار است.

B.P. 31
92403 COURBEVOIE CEDEX- FRANCE
FAX: 331 4768 7448
E-mail: moinzadeh@wanadoo.fr
www.moinzadeh.com



استاد تورج فرازمند

سخن از سخن دار گیرد فروغ

تورج فرازمند، بمعنای دقیق کلمه، استاد سخن است که سخن، براستی از او فروغ میگیرد و جلوه و جلا می یابد. از دیرترین و دورترین ایام،

چه آن روزگار خوش، که «سخن» استاد بزرگوارم خانلری، با سخن تورج، رنگ میگرفت و چه سالهای دیگر که صدای گرم و گیرا و زنگ دار تورج، تفسیرهای رادیوی ایران را معنا می بخشید و چه در این روزگار تلخ تر از زهر که گذشت زمان نیز، از قوت و قدرت و معنای سخن تورج، کم نکرده است و او همچنان، استوار و بی تردید، سخن را فروغ می بخشد، این بنده در سحر جادویی کلام تورج، گرفتارم و از اومی آموزم که چگونه میتوان، ساعتها بی یادداشتی، پشت میکروفون رادیو نشست و حرف زد و هم خوب حرف زد و هم حرفهای خوب زد.

تورج، در دوستی، سر راست و استوار است، یک رنگ و بی رنگ ... باهمه ی گنجینه ی دانش و اطلاعات وسیع، ذره ای ادعا ندارد، بلد نیست ادعا داشته باشد و مصداق این سخن معروف است که:

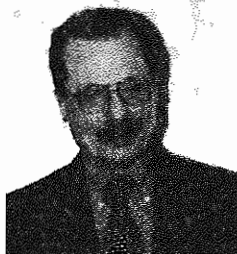
تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

دکتر حشمت شهریاری، پزشک برجسته و همسرش فریده خانم که فرهنگ خواه و فرهنگ پرورند، مجلسی در خانه ی گرم و پر مهر خود آراستند و با دیگر دوستان و هواخواهان این انسان شریف و وارسته و آراسته، میلاد تورج فرازمند را جشن گرفتند و خدمات این مرد هنر و فرهنگ را قدر شناختند. دست مریزاد.

بنده نیز از این دوردست، بهمراهی دوستانم که هواخواه دیر و دور تورج عزیز هستند، تولد او را تبریک و تهنیت میگوئیم و برای استاد تورج فرازمند، عمری دراز در تندرستی و شادمانی خواهانیم تا همچنان بدرخشد و جلوه و جلا ی سخن باشد.

محمد عاصمی

دکتر محمود خوشنام



اگر فرهنگ پرورانی در میان ایرانیان مقیم امریکا وجود دارند که قدر خادمان فرهنگ را میدانند و گرد هم می‌آیند تا در روز میلاد استاد تورج فرازمنند، به او بنمایانند که آنهمه تلاش و تکاپو، از دید اهل دل پنهان نمی‌ماند، بدبختانه در اروپا و در آلمان ما، می‌بایست تولّد نویسنده، پژوهشگر و نقدنویس استاد، دکتر محمود خوشنام، بی‌تهنیتی و تبریکی همگانی برگزار شود و بنده این سعادت را نصیب خود سازم که در این مختصر از دوست دیرین عزیزم یاد کنم و برای او عمری دراز بخواهم.

دکتر محمود خوشنام، یکی از چهره‌های درخشان فرهنگی و هنری ایران ماست که پس از سردبیری مجله موسیقی، مجله‌ی رودکی را در تهران آفریده است که جای اوّل را در میان نشریات فرهنگی و هنری یافته بود و در خارج نیز بیکار ننشست و عاشقانه به نشر رودکی در آلمان پرداخت که خوش درخشید ولی دولت مستجبل بود و به دلایلی آشکار که سرنوشت همه‌ی فرهنگنامه‌هایی از این دست است، متوقف شد، اما خوشنام که آرامش نمی‌شناسد، به تهیه و تنظیم برنامه‌های رادیویی دست زد و برنامه‌های هنری ممتازی فراهم آورد که شنوندگان بیشماری دارد و در کنار آن، ابتکار تنظیم ستون «بازتاب» در کیهان لندن را با نام «آوازه» بعهدہ گرفت که به نقد صحیح و دقیق آثار هنری و ادبی و اجتماعی در زمینه‌های موسیقی، تئاتر، سینما و کتاب پرداخت.

نقد‌های خوشنام، بسیار منطقی و اصولی است و به قصد مطلق ستایش و یا نکوهش نوشته نمی‌شود، بلکه خلاف معمول میان ناقدان ما، شاید برای نخستین بار، نقد به معنای درست آنرا عرضه میکند ای بسا که قهر و خشم بی دلیل و منطقی صاحبان اثر را متوجه خود می‌سازد.

«بازتاب» یکی از بهترین و جذاب‌ترین و در نتیجه پرخواننده‌ترین مطالب کیهان لندن است و چه بجاست که دکتر محمود خوشنام با این نام و عنوان، برنامه‌ای در اینترنت ترتیب دهد که بی واسطه با علاقمندان آثار خود در تماس باشد و خوانندگان بیشتری در سراسر جهان پیدا کند حق اوست. خوشنام، از یاران و همراهان دیر و دور ماست و آثارش با نام و بی نام. از دیر باز، زینت کاوه است. میلاد فرخنده‌اش بر او وهمسر و همسفر هنرمندش الهه مبارک باد.

محمد عاصمی



پیام دایرةالمعارف ایران

به مناسبت نشر یکصدمین شماره کاهه مونیخ

هیأت علمی «دایرةالمعارف ایران»، نشریکصدمین شماره نشریه وزین وپر بار کاهه را به دکتر محمد عاصمی مدیر مسؤول و همکاران و شورای نویسندگان آن فرهنگنامه صمیمانه تبریک و شادباش می گوید. رسیدن مجله به مرز چهل سالگی توفیقی است که گردانندگان این نشریه آبرومند و معتبر فرهنگی به حق باید از این جهت احساس رضایت و غرور و افتخار کنند. در تاریخ مطبوعات ایران، به استثناء مجله ارمغان تأسیس زنده یاد وحید دستگردی در ۱۲۶۹ که بعد از مرگ او به همت پسرش ادامه یافت، هیچ نشریه ادبی مستقل و غیر دولتی نداریم که به چهل سالگی رسیده باشد. بنابراین تداوم نشرکاهه که پیشینه آغازین آن به خدمات زنده یاد سید حسن تقی زاده و همکاران او در برلین در ۱۹۱۶م / ۱۲۹۵ش برمی گردد و از آن پس با وقفه ای دراز به همت دکتر محمد عاصمی و همکاران نزدیک به چهل سال پیش، احیاء شد، در تاریخ مطبوعات ایران، به راستی بی سابقه است و به اصطلاح «رکورده راشکسته است». ما، در ایران، افراد خلاق اندیشه مند و هنرمند و همچنین پژوهشگران، نویسندگان و دانشمندان موفق بسیاری داشته و داریم که هر یک، به تنهایی و تک تک، دارای آثار و مآثر شایسته تقدیر و قدرشناسی اند؛ اما تعداد کسانی که نهادها و سازمان هایی پژوهشی و فرهنگی برای تبادل فکر و مشارکت ذهنی و فرهنگی در میان دیگران تأسیس کرده و یا تریبونی برای هم نسلان و معاصران خود به صورت مجله یا نشریه ایجاد کرده و در مدیریت آن مدت زمان قابل ملاحظه ای پایداری و مقاومت نشان داده باشند، بسیار اندک است. به همین دلیل، هیأت علمی دایرةالمعارف ایران وظیفه می داند که نشر یکصدمین شماره فرهنگنامه کاهه را در آستانه چهل سالگی آن به جامعه فرهنگی ایران به طور عام و مسؤولان نشر کاهه - به طور خاص و دکتر محمد عاصمی بالاخص تبریک گوید و اظهار امیدواری کند که در آینده ای نه چندان دور، در دایرةالمعارف ایران مدخلی مستقل با عنوان «کاهه، فرهنگنامه دو زبانه فارسی - آلمانی، چاپ آلمان» چاپ و منتشر کند.

از طرف هیأت علمی دایرةالمعارف ایران، تهران

سیدحسین امین ۸ آذر ۱۳۸۱

وحی، توسط مفسران وحی، تفسیر میشود. پس مفسر جای خدا را میگیرد و چون مفسر، سخنگوی وحی است، پس او هم شخصیت وحی دارد و وحی شناس است... او بالاتر از جبرئیل است، زیرا جبرئیل، حامل وحی است و مفسر به ما میگوید که خدا، چه گفته است، یعنی با خود خدا هم فکر است. ما از خط منحنی نمی توانیم خط راست به دست آوریم. و ما نمی توانیم در جامعه ای نادرست به زندگی درستی دست یابیم، همواره از نوگزیده میشویم... از این سو... و از آن سو...
سیون دوبوار، روشفکران،

ای دلبر من الهی صدساله شوی

بنظرم می‌رسد که این ترانه افغانی بود که در سالهای دور خانم گوگوش آن را می‌خواند. عملاً دلبر صد ساله چیز تحفه ای نیست. دندانها همه ریخته و اگر پولی داشته بجای آنها دندان عاریه گذاشته یا اگر خیلی پولدار بوده دندانی کاشته. دلبر صد ساله حال و حوصله بغل زدن آدم را ندارد. وقتی به عشق‌بازی دعوتش می‌کنی به هزار حيله و غدر از چنگت فرار می‌کند که مبادا بعلت پوکی استخوان دک و دنده اش بشکند. ناهار و شام به لب نانی قانع است که لب و دندانش نیست و مثل سنایی نمی‌تواند بال لب و دندان، ذکر عاشقانه بگوید.

فرا تر از همه اینها آرزوی صد سالگی کردن برای کسانی که قرنی را پشت سر گذاشته اند چیز بدقرانی است و سلطان صاحبقران که نصف قرن معمولی سلطنت کرده بود، در طواف حرم حضرت عبدالعظیم شهید اسلام ناب سید جمال الدینی شد.

اینها را عرض کردم تا بگویم که برخلاف دلبر صد ساله، کاوه صد شماره ای دلبری دوست داشتی و تحسین کردنی است، در کار روزنامه نویسی، آنهم در غربت، آنهم یک فصل نامه که امتداد یک مبارزه درخشان سالیان پیش است صد شماره دوام آوردن مثل تازه از بلوغ به جوانی رسیدن است با همه طراوت و فرخندگی که در جوانی هست.

محمدعاصمی با کاوه مونیخ و صد شماره که در طی این سالها منتشر کرده است، اصلاً آن دلبر صد ساله نیست. حال و مجال جوانی او گاهی مرا برآستی سر حال می‌آورد. این حرفه پیر شدن ندارد حتی پیرمردانش هم جوانمرگ می‌شوند، چون در آرزوی نوشتن مقاله بعدی برای روز بعد هستیم. کار ما کاری است که به زرتار جوانی آنرا بافته اند. این تازه در مورد نویسنده هاست. اگر نویسنده بودی و بعد مدیر هم شدی و بعد در غربت هم بودی و بعد مجله ات را سر وقت منتشر کردی اصلاً آن دلبر صد ساله نیستی، این ماهروی ایستاده بر آستانه ای که هنوز عشق می‌طلبد و هنوز با دستهایش با زلف فردا بازی می‌کند.

صدمین شماره کاوه بر همه ما و محمدعاصمی مبارک باد که در او جوهر جوانی همچنان جاری است و بقول اسلامی نلوشن: این جوهر جوانی و شادایی اندیشه های تلخ بود از سر روزنامه مال اندیشه های شیرین است و روزهای بهتر و کاوه به ما ایستادن بلوط را در مقابل باد می‌آموزد و یقین آنکه باد نی را می‌شکند و بلوط را نه

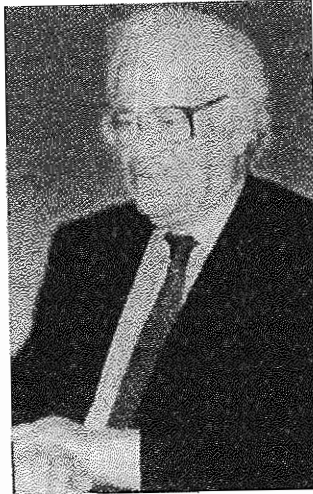
بر کلی - دسامبر ۲۰۰۲

صدرالدین الهی

● «مردم به پایان کار مینگرند، و به مرز و حد توجه دارند علم از مرزها گریزانست، شما چراغ دانش را فروزان نگهدارید بکارش بگیرید و بد بکارش مگیرید، تا مبادا فروافتد و همه ما را به تاریکی بسپارد...»
تالیله

نیکمردی دیگر از میان ما رفت

درگذشت دکتر مهدی سمسار



مردی مثل مسیح

- با احترام یاد کنیم از مردی که همه را محترم می‌داشت، و یاد مردی را گرامی بدریم که معنای انسان یافت‌نشدنی در روزگار جستجوی انسان بود.
- با محبت، فروتن و صمیمی زیست، با بسیار دانسته‌هایش هرگز به دانستن تظاهر نکرد. اصلاً از تظاهر بیزار بود... بیزار.
- تعارفهای آمیخته به ری را دوست نمی‌داشت به این جهت با کسی تعارف بی‌جانمی کرد. به نظر می‌رسید که اهل این روزگار نیست. مال سالهایی است که یا گذشته‌اند و یا هنوز از راه نرسیده‌اند.
- دنیا را دوست می‌داشت و زندگی را نیز در دنیا با نگاه بخشایش می‌نگریست و دشمنانش را با دوستی رام می‌کرد و دشمنی‌ها را می‌بخشید. مثل مسیح بود.
- در کار حرفه‌ایش پشتکار و نظمی بی‌مانند داشت، همکاران دور و نزدیک او همه از دقت وی و نظمی که در کارهایش داشت حرف می‌زنند، او همه توفیقش را مدیون همین نظم حرفه‌ای بود.
- وقتی چیزی می‌نوشت تمام حواسش روی کاغذ بود. کاغذ سیاه کردن را که خیلی‌ها دوست می‌دارند و در نتیجه زیاد می‌نویسند، اصلاً دوست نداشت. او عاشق نوشتن روی کاغذ بود نه سیاه کردن آن.
- سختگیر بود، کتابهایی را که برای ترجمه برمی‌گزید سرسری انتخاب نمی‌کرد، هر یک از ترجمه‌های او فصل تازه‌ای در تاریخ ترجمه ایران گشود و نویسندگان بزرگی را که برای ایرانیان ناشناس بودند به آنها معرفی کرد.
- خانواده‌اش را با تمام دل دوست می‌داشت و به بچه‌ها عشق می‌ورزید. اصالت او در این دوست داشتن به حدی بود که گاه آدم فکر می‌کرد دنیا و بچه‌های دنیا، همه، خانواده بزرگ اویند.
- چون شیرازی بود شراب خوب را دوست می‌داشت و مثل هر کار دیگر که به آن دست می‌زد با دقت درباره شراب خوانده بود و یک جام خوب شراب را مثل یک کتاب خوب دوست داشت.
- در کار حرفه‌ای روزنامه‌نگاریش بی‌عقده بود. هر استعدادی را که قابل شکفتن می‌دید، یاری می‌داد تا به حد رشد برسد. روزنامه‌نگاری ایران این مرد برجسته حرفه روزنامه‌نگاری را همیشه به یاد خواهد داشت.
- او از آغاز جوانی تنها یک اعتیاد داشت «خواندن»، در پناه این خواندن‌ها بود

که او به یک دانش عمومی و کم نظیر دست یافت، گاهی مثل یک آنسیکلوپدی جواب سوالات کسی را می داد که تنها می خواست اطلاع اندکی از موضوعی که او می دانست داشته باشد و او بیشترین آگاهیها را به دستش می داد.

● صبور و مقاوم و سربلند بود. از چندین آزمایش سخت زندگی سربلند بیرون آمد. پایداریش نمونه و بی مانند بود و هرگز تسلیم موقعیتهای موقتی نشد. زیرا شرفش را بر مقام و مرتبه برتر می دانست.

● بی آزار بود و بی آزار زیست. از اینکه اسباب زحمت دیگران بشود به شدت نفرت داشت. به همین جهت همواره با فاصله ای از دیگران قرار می گرفت که به حرمتش لطمه ای وارد نشود.

● اگر احساس می کرد که کسی چیزی را آرزو کرده است که او هم آرزوی آن را دارد. از آرزوی خود بی تظاهر و هیاهو چشم می پوشید و به تماشای شادمانی آن دیگری می ایستاد.

● پایبند به اصول اخلاقی خاص خود بود. اصلا اخلاق خاص خود را داشت. شاید نزدیکترین آدم به طرز فکر اخلاقی او تولستوی بود.

● شب پیش از خاموشی اش فیلم تولستوی را تماشا می کرد و گفت: «پیغمبر یعنی این».

● خانمها، آقایان، به احترام و با یاد مردی که مثل مسیح بود یک دقیقه سکوت کنیم.

شراره گله داری

متشکرم.

تکیه گاه از دست رفته

در پایان مراسم یادبود دکتر سمسار دختر جوان تنهایی که از صبح در تمام مراسم شرکت داشت و بسختی می گریست، به نزد من آمد. کاغذی به دستم داد و گفت من دلم می خواست این مطلب را در اینجا بخوانم اما مجال نشد. آن را به یادگار به شما می دهم. او را نمی شناختم، نه تنها من، که دیگر سوگواران هم او را بیچانمی آوردند. از او پرسیدم که کیست و در جوابم گفت: «شراره گله داری»، دختر عبدالله گله داری که دوست قدیم و همکار سرویس خارجی در سالهای سال بود. در سالهای دور گاهگاهی با پدرش گلوی سیویی را می شکستیم تا گلویی تازه کنیم و عبدالله گله داری چند سالی است که دور از وطن روی در نقاب خاک کشیده است. او را بغل زدم و به یاد پدرش مطلب را که خواندم، خیفم آمد شما هم نخوانید، بچه ای از نسل پدران کیهانی دیروز، امروز به فارسی زیبا، روان و بی تملق حرف دلش را زده بود. با همه دلگیری آن را برای بچه ها فرستادم که در این صفحه جا بدهیم. او که نمی دانم چکار می کند، اگر در راه بی برکت کار ما قدم بگذارد، برکتی برای روزنامه نگاری خواهد بود.

ص. ۱

بعد از بیست سال و چندی. احساس گمشده ای به من دست داد. وقتی چشمانم را می بندم، خیال می کنم در راهروهای طولانی روزنامه کیهان هستم. امروز همه دوستان بابا حاضرند. دلم نمی خواهد که چشمانم را باز کنم. ولی چاره چیست؟! آیه چقدر برایم مشکل است که خود را در این لحظه باور کنم، باور کنم که در کجا هستم و برای چه؟ این چه غوغایی است.؟؟

از پانزده روز قبل به آقای دکتر سمسار فکر می کردم. نمی دانم چرا!!!! آرزو داشتیم و تصمیم داشتیم که رابطه گذشته را برقرار کنیم. مخصوصا بعد از محروم شدن از محبت مادری.

به قول معروف، دنبال تکیه گاهی می گشتم. در این غربت که نه قوم و خویش و نه دوست وابسته ای دارم وجود دکتر سمسار به من اعتماد به نفس می داد و پشتم را گرم می کرد. ولی افسوس که یک بار دیگر نفرین روزگار «یک یک» را از من کم کرد و زوجم را فرد کرد.

باز هم ۱ شدم. دیگر ۲ نیستم... از عموی عزیزم دکتر سمسار این را فقط می دانستم که آتش سبزی شیرازی را که مامان من درست می کرد. خیلی دوست داشت. ولی امروز فهمیدم که بی اندازه به بابا شباهت داشت!!!! امروز فهمیدم که چه دسته گلی را از دست دادم.

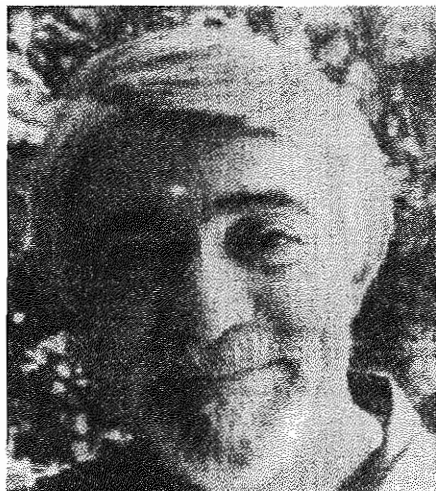
متأسفم برای خودم. امروز برای بار دوم پدری را، پشتوانه ای را، هویتی را، تاج

Nader Naderpour (1929-2000)

Iranischer Dichter, Denker, Patriot
gestorben im Exil

نادر نادرپور

مراسم سالگرد سومین سال درگذشت شاعر و نویسنده و پژوهشگر مبارز ایران ما، نادر نادرپور، از سوی همسر و همسفر و همراهش ژاله و با یاری دانشجویان و شاگردانش بر مزار او برگزار شد.



در این مراسم که در تالار اجتماعات «وست رود مورچوری» برگزار شد، تورج فرازند، عباس پهلوان و پرویز صیاد در مورد کردار و رفتار و آثار و مبارزات او پس از تسلط آخوندها سخن گفتند و دو تن از شاگردانش، اشعار او را خواندند و دکتر پارسا نژاد درباره‌ی شعر او سخن گفت و در پایان مراسم، مافی، یکی از شاگردان شاعر، اعلام کرد که یک سایت اینترنتی به نام شاعر نامدار ایران دایر کرده است که زندگینامه، مقالات و بخشی از شعرهای او را در برمیگیرد. نشانی اینترنت چنین است: www.naderpour.org

بخشی از نوشته‌ی عباس پهلوان را درباره‌ی نادرپور که به دست ما رسیده است، با یاد آن بزرگمرد میآوریم:

«نادر» زمانه

من در غیاب ماه، برین ساحل غریب/مستانه پا نهاده و هشیار مانده ام./
شادم که چون مناره‌ی دریا، تمام شب/فانوس سرخ، یا: دل خونین خویش را/در چنگ خود فشرده و بیدار مانده ام./
این بخشی از یک شعر بلند نادر نادرپور شاعر نامدار ایران است. بزرگمردی توانا در شاعری، و استاد ظریفه کار کلمات و اندیشمندی که در سال‌های پایانی عمر با ظرافت، افکار تند و سرکش و گاه خشم انگیز خود را در زوروقی رنگین از کلمات عرضه می‌کرد. او نه تنها در این ساحل غریب (آمریکا) هشیار و بیدار بود که حتی آن هنگامی که نخستین قدم‌ها و مشت‌ها زمین و آسمان ایران را به لرزه در انداخت - و در آن مرداب انقلاب - که داشت او را می‌بلعید - «با دل خونین خویش» هشیار مانده بود.

سری راز دست دادم شیرین جان. شهزاد جان. گیتی عزیز ما همه شاخه یک
درختیم. بی‌دادم که در رگهای شما مثل من به جای خون. جوهر قلم جاری است...
مرا در غم خود شریک بدانید
پاریس - هتل لوتسیا، ۲۲ ژانویه ۲۰۰۳

صدرالدین الهی

E-mail: elahii@aol.com Fax: 001-(510) 527-1688

او هنگام گریز و در آوارگی ناخواسته در غربتی - که روزی با عشق و شور و امید در آن می زیست (فرانسه) - این هشیاری را با «دل خونین خویش» از تهران به پاریس به همراه آورد.

«نادرپور» از جمله اولین شاعران و متفکرانی بود که «دیو» را با چشم بصیرت دید و «صبح دروغین» را شاهد بود و «زلزله ای که ایران را تکان داد» حس و درک کرد.

نادرپور در فرانسه و در اولین سال های انقلاب کذایی نوشت «شیفتگان، به اندیشه ای فرییکار و قدرت طلب و



نادر نادرپور در کنار همسرش ژاله نادرپور

کودکانه، دل سپرده اند؛ اندیشه ای که تمام طلایه داران مشروطیت - از «آخوند زاده و طالبوف» تا «میرزا آقاخان کرمانی و میرزا جهانگیر خان شیرازی» دشمن پیشرفت می خواندند و در کار پس راندنش به جان می کوشیدند.»

او می دید و می نوشت که «در پشت آن صف ها و مشت ها و به موازات آن پیکار سیاسی، نبردی فرهنگی آغاز شده است.

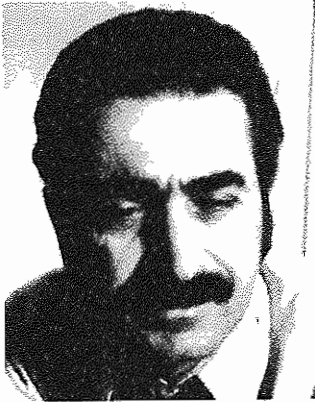
نبردی که در آن «سنت» بر «بدعت» و «تعصب» بر «تجدد» می تازد.»

نادرپور این حس بیداری را نه فقط در شعر که در سال های پایانی عمرش در مقالاتی آتشین و گفتارهایی پر فریاد در روزنامه ها، رادیوهای ایرانی خارج از کشور، نشان می داد: فریب دوباره ای که به صورت «دوم خرداد» و با آخوند شیادی به اسم حجت الاسلام خاتمی - که در نوع و قواره دیگری از «دجال» اول (خمینی) بود - به صحنه اش آوردند.

او همان زمان خروشید و نشان می داد که با دل خونین خویش هنوز «بیدار و هشیار» است. افسوس که ما چون خود او نمی دانستیم که این «دل خونین» را که در چنگ خود می فشارد تا «تمام شب بیدار بماند»، به خاموشی شمع وجودش می انجامد. اکنون که در سومین سال مرگ دلخراش و ناگهانی نادرپور هستیم و آن فریب شوم دوم خرداد (رونوشت برابر اصل ۲۲ بهمن ۱۳۵۷) به تمامی آشکار شده است، ما، همه، آن هموطنانی را که با او سخت به مجادله برخاستند و شاعر را آزرده و قلبش را به درد آوردند، نمی بخشیم و حتی مقصر می دانیم. آنها «مو» می دیدند و نادر «پیچش مو». او با «حس بیدار» - که به قول خود او «دعوی غیب گویی» نداشت بلکه به مدد شناسایی گذشته از آینده خبر می داد» - احساس خطر می کرد.

این معنا را ما در اشعارش به تاریخ روزهای انقلاب ۱۳۵۷ و هفته هایی پس از آن می بینیم که چون پیامبری که وحی دریافت کرده باشد، عمامه به سر پیری را می دید که «با پنجه های خونین از شعله برون تافته بود».

او در خرداد ۱۳۷۶ بار دیگر هشیار شده از «پایگاه وحی» - این بار نه در خفا و در شعر - که در غربت «ساحل آرام» فریاد خود را سر داد تا هموطنانش، خاصه آنان که از جهنم خمینی گریخته اند، «غفلت دیروز» را تکرار نکنند ولی آن ها چه دیر از این خواب غفلت بیدار شدند - حتی دوستان او - که آزرده اش کرده بودند - اما



به یاد عزیز جان محمود پاینده

بمناسبت سالگرد خاموشی غم انگیزش

بار دیگر غروبی غم افزا تن و جان لنگرود را در بر گرفت و بیرق سرفراز شهر یاران، برجسته سالاری از دیار مهربانان محمود عزیز، پاینده در دل و جان همه ی همزبانان سرزمین گیل و دیلم فرود آمد. سالی گذشت و روز فراق و درد فرا رسید و ما غربت زدگان غربت غریب، حتی امکان حضور بر مزارش را نیز نداریم. چه میشود کرد؟

این جریمه ای است که بابت اشتباه تاریخی خود پرداخت می کنیم و بایستی بسوزیم و بعد هم بسوزیم تا محمود پاینده را دیدار کنیم. آنجا در آن دیدار ابدیت، محمودگیلک زبان و شیرین گوی برایمان منظومه 'یه شو بو شوم روخونه' را بخواند و چشم و دلمان را به محیط اجتماعی باز کند و با منظومه 'لیلاکوه صبر و استقامت' را به ما بیاموزد.

در سالروز از دست دادن محمود پاینده شایسته است، ابیاتی از منظومه هایش را بازخوانی کنیم و مثل خودش به شهر و یارش عشق بورزیم، عشقی که محمود در تمامی عمر کوتاهش پنهان نکرد و بسان پروانه گرد یار می گشت و در این سود و سودا، فرهنگ و لهجه لیل و دیلم را از دل پیران زمانه بیرون کشید و در مجموعه ای بنام کتاب «گیل و دیلم» به ما بخشید. باید در این زمانه ی حسرت و درد، درس انسانیت و دوستی را از محمود آموخت، آنجا که همگی مان را حتی از آزار یک پرنده وحشی بنام کشکرت برحذر میداشت و یا نوع مهمان نوازی نوین را در دل ما می کاشت، آنجا که در شعر «نمه شکار» از نامردی میزبان سخن می سراید که چگونه مهمان تازه از راه رسیده را بدست جلاد می سپارد. سخن کوتاه!

امروز در عرصه فرهنگ و ادب، جاییکه محمود پاینده شالوده عشق را کاشت و رسم دوستی را به ما آموخت بباشیم، مثل محمود و با نام و یاد محمود، عشق و انسانیت را پاس بداریم و از نامردی و کین خواهی دوری کنیم و نهال دشمنی برکنیم و درخت دوستی بنشانیم که محمود عزیز ما از فراز آسمانها نگران راه و روش ماست. نام و نشان و یاد و یادگار محمود پاینده ی عزیز ما جاودان باد.

احمد پناهنده - کلن

دیگر نادر ما نبود. گرچه همچنان مظهر آن تزویر و ریای دوم خرداد و در همان قالب قدیمی، جمهوری جهل و جنون و خون، به حیات ننگین خود ادامه می دهد و ما همچنان با آهی مانده در گلویمان و دردی از تأسف و اندوه بر قلبمان، می رویم تا یکشنبه بعد از ظهر یکبار دیگر در کنار همسر نازنین او «ژاله» یاد عزیزمان را بر سر مزارش گرامی بداریم.